خاطرات

حجت الاسلام والمسلمین

سید محمدعلی موسوی پارسایی

مصاحبه و تدوین: حسین الوند

ناگهان خیبر

بسم الله الرحمن الرحیم

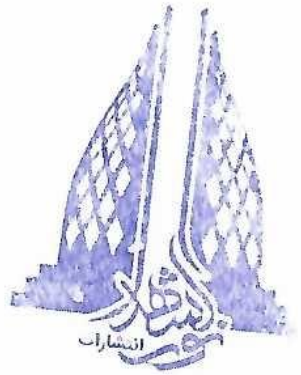

تلفن: ۳۲۵۵۵-۰۲۲ ۰۱۷

ناگهان خیبر

(خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید محمد علی موسوی پارسایی)

حسین الوند

سرشناسه	:	الوند، حسین، ۱۳۶۱
عنوان و نام پدیدآور	:	از نهر عرایض تا ناگهان خیبر: خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید محمد علی موسوی/ حسین الوند؛ به سفارش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان.
مشخصات ظاهری	:	ظاهری: ۱۲۰ ص.
شابک	:	۶-۵۰۰-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸/۷۰۰۰۰ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
عنوان دیگر	:	خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید محمد علی موسوی.
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷ - ۱۳۵۹—روحانیت—خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War /1980-1988—Clergy –Diaries
موضوع	:	روحانیت—فعالیت های سیاسی
موضوع	:	Clergy – political activity
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس. نشر صریر
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر اررشهای دفاع مقدس استان گلستان
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۷ م ۷۶۵ الف ۷ / DSR ۱۶۲۹
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۲۸۹۳۳۷

این کتاب با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان تدوین شده است.

ناگهان خیبر

حسین الوند

قطع: رقعی

طراح جلد: محسن غنودی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۶-۵۰۰-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸

ناشر: صریر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۷

قیمت: ۷۰۰۰۰۰ریال

نشر صریر

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی مرکز پخش : تهران- خیابان انقلاب- روبروی دانشگاه تهران-پلاک ۱۲۶۶-تلفن و نمابر ۶۶۹۵۴۱۰۸-۰۲۱

نشانی: استان گلستان-گرگان-بلوار ناهار خوران، تپه نورالشهدا

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

تلفن ۳۱۸٤۲۰۰۰-۰۱۷

پست الکترونیکی: info@nooralshohada. ir

تقدیم به روح ملکوتی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی و تمامی شهدای انقلاب اسلامی به ویژه شهدای طلبه و روحانی؛ آنانی که علم و عمل را در هم آمیختند و جاودانه شدند.

مقدمه ۹

فصل اول: تولد و کودکی

معرفی ۱۳

روستای پارسا ۱۳

مدرسه ۱۵

فصل دوم: ورود به حوزه

حوزه علمیه صالحیه ۲۱

حوزه علمیه امام جعفر صادق (علیه السلام) ۲۲

حوزه علمیه رضویه ۲۴

فضای سیاسی گرگان و منافقین ۲۸

هجرت به مشهد ۳۰

فصل سوم: جبهه

عزم رفتن ۳۵

اجازه از والدین ۳۶

دوره آموزشی ۴۱

اعزام اول: عملیات خیبر ۴۶

شهادت دوستان ۵۱

خبر اسارت ۶۰

اعزام دوم: کردستان ۶۳

لون کهن ۶۵

تدریس ۶۸

تیراندازی ۶۹

سختی های کردستان ۷۱
مسلم چریک ۷۲
بازگشت به مشهد ۷۳
ازدواج ۷۴
زندگی مشترک در مشهد ۷۷
مرگ مادر و تولد اولین فرزند ۸۰
لباس روحانیت ۸۲
اعزام سوم: عملیات کربلای ۵ ..... ۸۴
نماز جماعت ۸۶
شهادت سه رزمنده ۸۸
تانک ۹۱
بازگشت و تولد فرزند دوم ۹۳
اعزام چهارم: جنوب ۹۴
تحویل سال ۶۷ ..... ۹۷
خاکریز ۹۸

فصل چهارم: پس از جنگ

اعزام های پس از جنگ ۱۰۵
خاطره اذان ۱۰۶

اعزام مهاباد ۱۰۷
خاطره بسیجی ۱۰۸
فعالیتهای پس از جنگ ۱۱۱
اسناد و تصاویر

مقدمه

سیزده ساله بود که وارد حوزه شد و در هفده سالگی دست سرنوشت او را راهی میدان نبرد کرد، آن هم نبردی مانند عملیات خیبر. شجاعت می‌خواست که در آن سن و سال و بدون هیچ تجربه نظامی، وارد معرکه شوی اما او به مانند همه شیرمردان خطّه هزار جریب، این ویژگی را داشت. شجاعت و نترس بودن، بارزترین ویژگی او بوده و هست. سخن از «سیدمحمدعلی موسوی‌پارسایی» است یا به قول پدرش «میرمحمد علی.»

با حاج آقای موسوی از گذشته آشنا بودم ولی شناخت بیشتر با ایشان در جریان دیدار با خانواده شهیدان روحانی شیخ علی اصغر و شیخ موسی مهدان در روستای سالیکنده کردکوی حاصل شد. گمان نمی‌کردم که ایشان سابقه جبهه داشته باشد اما وقتی پای خاطراتش نشستم، دیدم او به عنوان یک طلبه، در متن جنگ و عملیاتهای مهم مانند خیبر و کربلای ۵ نقش ایفاء کرد. سید محمد علی با بیان شیرین خود از سختیهای هزارجریب گفت، از دوران کودکی و ورود به حوزه؛ از گرگان و مشهد و مشکلات آن دوران و نداری ها گفت. از همسرش که در تمامی مشکلات حوزه و جنگ، پا به پای او آمد و یاورش بود. از جنگ گفت، از ایثارها و فداکاری‌ها، از

همنشینی با بهترین انسانها و لحظات خوش جبهه و البته از تلخی‌های جنگ و شهادت دوستان طلبه و همرزم.

این کتاب حاصل گفتگو با حجت الاسلام موسوی در سپاه ناحیه کردکوی است که به صورت کتاب حاضر در آمده است. این مصاحبه، دومین مصاحبه‌ای بود که در دوره فعالیت بنده در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان با روحانیون ایثارگر استان گلستان انجام گرفت که خداوند توفیق تنظیم آن را نیز نصیب بنده نمود.

بر خود لازم می‌دانم از همه کسانی که در تهیه این اثر نقش داشتند، صمیمانه سپاسگزاری نمایم. از سرهنگ عباس حسن نیا مدیر کل سابق بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس استان گلستان و سرهنگ مسعود جمشیدی فولادی مدیر کل فعلی آن و همچنین از خانم عاطفه محضری مدیر بخش ادبیات و انتشارات این اداره و از تمامی همکاران ارجمندم در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان کمال تشکر را دارم، سلامتی و موفقیت را برای آنان آرزو می‌کنم.

حسین الوند

۱۸ اسفند ۹۶ – برابر با میلاد حضرت فاطمه زهراء (سلام الله علیها)

گرگان- تپه نورالشهداء

فصل اول: تولد و کودکی

معرفی

اول شهریور ماه ۱۳۴۵ در روستای زیبای پارسا از منطقه هزار جریب بهشهر متولد شدم. پدرم میر یعقوب موسوی نام داشت و مادرم سیده رقیه موسوی. نامم را «محمدعلی» گذاشتند. در هزار جریب، به «سید»، «میر» می‌گفتند، به همین جهت من معروف شدم به «میر محمد علی.»

پدرم، میر یعقوب، متولد ۱۳۱۰ می‌باشد و الحمدلله در قید حیات است ولی مادرم در سال ۱۳۶۳ به رحمت خدا رفت. فرزند دوم یک خانواده پر جمعیت هستم. دارای ۸ برادر به نام‌های سید کریم، سید یحیی، سید عسکری، سید حسین، سید صالح و سید رسول و سه خواهر به نام های سیده زینب، سیده نرجس و سیده هاجر می‌باشم.

نسب ما به حضرت امام موسی بن جعفر (علیهما السلام) بر می‌گردد. اجداد ما که از طایفه میرعمادی‌ها بودند در اصل، در روستای «إناز» ساری سکونت داشتند. بعدها بزرگان ما به روستای «پارسا» در هزار جریب مازندران کوچ کردند و در آنجا مستقر شدند.

روستای پارسا

منطقه هزار جریب دارای روستاهای فراوانی است که نام هر یک از آنها، ریشه‌ای تاریخی دارد. نامگذاری روستای ما به «پارسا» بدین جهت بود که

اهالی روستا، آدم‌های متدین و پرهیزکاری بودند. در بین مردم منطقه معروف شده بود که اینها با تقوا و پارسایند.

واقعا هم اینگونه بود. گرچه روستای ما کوچک بود و ۲۰ خانوار بیشتر نداشت اما با این وجود، کمتر خلافی در آن رخ می‌داد. اگر هم مشکلی بین اهل محل پیش می‌آمد، به صورت کدخدا منشی حل می‌شد و نیازی به دادگاه و پاسگاه نبود. به این جهت روستای ما معروف شد به «پارسا». بیشتر اهالی روستای ما، از سادات معظم هستند.

*****

زندگی در روستاهای هزارجریب در گذشته، بسیار سخت بود. به جهت کوهستانی بودن و صعب العبور بودن منطقه، تردد وسایل نقلیه کم بود و امکانات زیادی وجود نداشت. مردم به سختی روزگار می‌گذراندند، از نظر معیشتی وضع چندان خوبی نداشتند و در مضیقه بودند. پولی در بساط مردم نبود. معاملات مردم، معمولا به صورت کالا به کالا بود. مثلا از پدرم که مغازه داشت، قند و چای می‌گرفتند، در مقابل مقداری گندم یا برنج می‌دادند.

خانواده ما هم از این قاعده مستثنی نبود. پدرم گرچه بزرگ دِه بود اما وضعیت مالی چندان خوبی نداشت.

یادم نمی‌رود که نان مخصوص هزارجریب – فطیر- را می‌گرفتیم و وسطش را خالی می‌کردیم. نان شهر را ریز ریز می‌کردیم و مثل پنیر می‌گذاشتیم لای نان هزار جریب -که خشک بود- و می‌خوردیم. یا گاهی همین نان هزارجریب را توی آب می‌گذاشتیم تا نرم و قابل خوردن شود. روزگار ما به

این صورت و به سختی طی می‌شد.

مدرسه

دوران کودکی را در همان روستای پارسا سپری کردم. هفت سالگی به مدرسه رفتم. آن موقع تازه سپاه دانش ایجاد شده بود، چیزی شبیه سرباز معلم الان. برای بیشتر روستاها یک معلم می‌فرستادند. برای روستای ما نیز معلم می‌آمد. پارسا، مدرسه نداشت و کلاس‌های درس دانش آموزان، منزل آقا میررحیم موسوی و سید عبدالله برگزار می‌شد تا اینکه سال ۵۴، مدرسه کوچکی برای ما ساخته شد. معلم‌های دوره ابتدایی را به یاد دارم. معلم کلاس اول، آقای اکبر محضری اهل تهران بود، کلاس دوم؛ آقای حسنی اهل روستای تیله نو بهشهر و کلاس سوم و چهارم آقای مجتبی زمردی، از مشهد.

یکی از خاطراتی که از دوران مدرسه در ذهنم مانده است مربوط به کلاس سوم ابتدایی می‌شود و کتک مفصلی که از آقای زمردی خوردم.

داستان از این قرار بود که فصل زمستان بود و هوا، سوز عجیبی داشت. توی کلاس، یک بخاری هیزمی داشتیم. بخاری را پُرِ هیزم کرده بودیم تا گرم شود. آنقدر توی بخاری هیزم ریخته بودیم که کاملا داغ شده بود، طوری که سرخی چوبها کاملا نمایان بود. چهارده پانزده دانش آموز می‌شدیم. بغل دستی من، نیمکتش را طوری گذاشته بود که من نمی‌توانستم بروم روی نیمکتم بنشینم. چند بار گفتم اما فایده نداشت. هرچه اصرار کردم، گوش نکرد. من هم

عصبانی شدم و او را با نیمکت هل دادم. وقتی هل دادم، او، روی بخاری افتاد. بخاری هم حسابی داغ بود و شلوار و قسمتی از پای او سوخت. پسر زد زیر گریه، بچه ها همه جمع شدند. مرا دعوا کردند و گفتند: «این چه کاری بود که کردی؟ معلم اگه بیاد تو رو تنبیه می‌کنه.» رابطه معلم و این دانش آموز خوب بود و می‌دانستم معلم مرا تنبیه می‌کند. ترسیدم و فرار کردم. نزدیک حمام محله، مادرم مرا دید. گفت: «پسرجان! تو مگه درس نداری؟ اینجا چکار می‌کنی؟» قضیه را به او گفتم. گفت خونه پماد داریم، بیا مدرسه ببریم روی سوختگی بزنیم. با هم رفتیم مدرسه و روی سوختگی پماد زدیم و همکلاسی‌ام آرام شد. هنوز معلم به مدرسه نیامده بود. دقایقی بعد آمد. وقتی معلم وارد کلاس شد، دانش آموز زد زیر گریه. گفت: «آقا معلم! بچه ها منو سوزاندند.» معلم گفت: «کی؟» گفت: «میر محمد علی» آقای زمردی به من گفت: «بیا بیرون.» آمدم بیرون و جلوی بچه ها ایستادم. حسابی ترسیده بودم. از من پرسید ماجرا چیه؟ گفتم: «او منو اذیت کرد و نمی‌ذاشت روی نیمکتم بنشینم، من هم او را هل دادم که روی بخاری افتاد.» آقای زمردی گفت: «آنقدر تو را می‌زنم که فلانی راضی شود.» با ترکه مخصوص خود، شروع کرد به زدن من. یکی ، دو تا سه تا ... همین طور می‌زد. من، گریه می‌کردم و با هر ضربه، فریادم به آسمان بلند می‌شد. چهل تا زد. بعد از ضربه چهلم، آقای زمردی از آن دانش آموز پرسید: «کافیه؟» او هم با نامردی تمام گفت: «یکی دیگه هم بزنین.» ضربه چهل و یکم را هم خوردم. دلم به حال خودم خیلی سوخت. در طول عمرم، هیچوقت مانند آن روز کتک نخوردم.

ایام محرم بود و شب‌ها مسجد می‌رفتیم. آقای زمردی هم می‌آمد. پدرم

قضیه را فهمیده بود و می‌دانست آقای زمردی مرا تنبیه کرده، اما چیزی به او نگفت. او اعتقاد داشت چوب معلم، برای تربیت بچه‌ها خوب است. می‌گفت: «چوب استاد به ز مهر پدر.»

تا سال چهارم ابتدایی، در پارسا درس خواندم. برای کلاس پنجم، به «نوکنده[1]» رفتم.

پدرم مرا به منزل یکی از دوستانش به نام آقای اسماعیل عادلی فرستاد. معلم من، آقای سید محمد حسینی بود و با آقای «اویس ملاح» از قهرمانان مطرح کشتی ایران، همکلاس بودم.

آن موقع ده ساله بودم و دوری از خانواده بخصوص مادر، برای من خیلی سخت بود. اما هر طور که بود، سختی‌ها را تحمل کردم و کلاس پنجم را به اتمام رساندم.

پس از اتمام دوره ابتدایی، در سال ۵۷، برای دوره راهنمایی نیز در نوکنده ماندم. دوره راهنمایی من مقارن شده بود با تظاهرات با شکوه آن دوران.چند هفته‌ای کلاس‌ها برگزار شد تا اینکه به علت راهپیمایی‌ها، مدارس تعطیل شد. از تعطیلی مدرسه استفاده کرده و به پارسا رفتم. وقتی انقلاب به پیروزی رسید، روستا بودم. همه از پیروزی انقلاب خوشحال بودند. شور و شعف خاصی در مردم دیده می شد. از خوشحالی مردم، من نیز حس خوبی داشتم. تا پایان آن سال تحصیلی که به سال ۵۸ می‌رسد، مدارس تعطیل بود.

آن سال سید کریم، برادر بزرگم، طلبه شده بود. با دیدن برادرم ، من نیز به طلبگی علاقه پیدا کردم. پدر و مادرم نیز بی میل نبودند که من طلبه شوم. سال

---

[1] . شهر نوکنده در غرب استان گلستان، از روستاهای بزرگ و معروف آن زمان.

۵۸ قصد ورود به حوزه را داشتم اما میسر نشد. آن سال مدرسه نرفتم و در کار کشاورزی به پدرم کمک می‌کردم. سال ۵۹ تصمیمم جدی‌تر شد و با تشویق سید کریم، به حوزه علمیه صالحیه گرگان رفتم.

فصل دوم : ورود به حوزه

حوزه علمیه صالحیه

در آن دوره، چند حوزه علمیه مطرح در شهر گرگان وجود داشت. مدرسه صالحیه تحت نظر آیت الله سید علی رئیسی[۱]، مدرسه امام جعفر صادق (علیه السلام) با مدیریت آیت الله سید حبیب الله طاهری، حوزه علمیه امام خمینی (ره) تحت نظر آیت الله سید کاظم نورمفیدی[۲]، مدرسه رضویه (سردار سابق) زیر نظر آیت الله سید محمد رضا میبدی و مدرسه دارالشفاء به سرپرستی حجت الاسلام و المسلمین آقای شعبانی.

در بین این حوزه‌ها، در سال ۱۳۵۹ وارد حوزه علمیه صالحیه شدم. آقا سید کریم نیز در همین حوزه مشغول تحصیل بود. او به تشویق عمویم،آقا سیدرحیم موسوی طلبه شده بود.

مدرسه صالحیه از مدارس قدیمی گرگان بود و پیش از انقلاب، طلبه داشت. این مدرسه گرچه کوچک بود، ولی ظاهری سنتی و زیبا داشت و فضای معنوی در آن حکمفرما بود.

حجت الاسلام آقای جمشیدی مدیر داخلی بود و امور مربوط به حوزه را انجام می‌داد. علاوه بر آن، «شرح امثله» می‌گفت. شیخ‌محمدحسن اسلامی،

---

[۱]. حوزه صالحیه در حال حاضر، دفتر نماینده ولی فقیه در استان گلستان است که جنب مصلی گرگان می‌باشد.

[۲]. حوزه علمیه امام خمینی در اوایل انقلاب تأسیس گردید و ساختمان آن در سال ۱۳۶۵ افتتاح شد و طلاب آن در طی این مدت در مدرسه عمادیه تحصیل می کردند که در سال ۶۵ به مدرسه امام خمینی نقل مکان نمودند.

«صرف‌میر» تدریس می‌کرد. شخص آیت‌الله رئیسی بر امور مدرسه نظارت می‌کردند و پنجشنبه ها درس اخلاق می‌گفتند.

یادم هست در همان سال، دفتر حاج آقا را دزد زد و مقداری از وسایل ایشان را برد. ایشان در جلسه درس اخلاق پنجشنبه، طلبه‌ها را تهدید کردند که تا یک هفته دیگر باید این دزد پیدا شود وگرنه همگی اخراج می‌شوید. یک هفته گذشت و دزد پیدا نشد. پنج شنبه بعدی ترسان و لرزان در درس اخلاق شرکت کردیم. اضطراب داشتیم که حاج آقا چه تصمیمی می‌خواهند بگیرند. اما آن روز ایشان یک جمله زیبایی فرمودند. گفتند: «هیچوقت یک طلبه، دزد نمی‌شود؛ بلکه یک دزد، در لباس طلبگی، دزدی می‌کند.» این جمله به یادگار از ایشان در ذهنم مانده است.

در شهریور سال ۵۹ جنگ شروع شد ولی ما از اخبار جنگ تقریبا بی‌اطلاع بودیم.

حوزه علمیه امام جعفر صادق(علیه السلام)

سال ۶۰ تصمیم گرفتم به مدرسه امام جعفر صادق (علیه السلام) بروم. مدیریت آن بر عهده مرحوم آیت‌الله سیدحبیب‌الله طاهری بود. خود ایشان به امور طلبه‌ها رسیدگی می‌کردند، ورود و خروج طلاب و مرخصی‌ها را کنترل می‌کردند. ایشان عقیده داشتند حوزه باید بر اساس نظم و انضباط باشد. می‌گفتند باید زیر بنا و ریشه طلبه خوب ساخته شود تا بتواند در آینده برای جامعه مفید باشد. به همین جهت خودشان بر امور طلبه‌ها نظارت داشتند.

شیوه آیت الله طاهری برای جذب طلبه‌ها بدین صورت بود که به طلبه اجازه می‌دادند چند ماهی در حوزه باشد و در درس‌ها شرکت کند. پس از سه چهار ماه، امتحان می‌گرفتند. کسانی که نمره قبولی کسب می‌کردند، در حوزه ماندگار می‌شدند و ادامه تحصیل می‌دادند. اما افرادی که نمره زیر ۱۰ می‌آوردند، ناچار به ترک حوزه امام صادق(علیه السلام) بودند.

ما ۴ نفر بودیم که رفتیم مدرسه امام صادق(علیه السلام). من به اتفاق سیدجعفر موسوی (پسر عمویم)، سرّالله اکبری و فرضعلی رایجی خدمت آیت‌الله طاهری رسیدیم. ایشان با بزرگواری با ما برخورد کردند و خیلی تحویل گرفتند. فرمودند اشکال ندارد، می‌توانید در درس‌ها شرکت کنید.

ما چهار نفر در یک حجره بودیم و روزها به جلسات درس می‌رفتیم و شبها مباحثه داشتیم.

بعد از مدت سه ماه، اعلام کردند که باید در آزمون شرکت کنید؛ بقای شما در این حوزه، منوط به قبولی شما در این آزمون است. آن موقع، حجت‌الاسلام شیخ‌عبدالله مازندرانی، شیخ‌مجید زارعی و سیدرسول حسینی آزمون می‌گرفتند.

امتحان برگزار شد و من، نمره ۹ گرفتم. پسر عمویم سید جعفر و فرضعلی رایجی نیز زیر ده گرفتند. نمره قبولی نگرفتیم و ناچار به ترک حوزه بودیم.

فردا صبح، پشت در کلاس بودیم، با قیافه‌ای ناراحت و پژمرده. حاج آقا طاهری وارد حوزه شدند و دیدند که ما بیرون نشستیم. من گریه می‌کردم و فرضعلی و سرالله ناراحت بودند. حاج‌آقا که ما را دیدند گفتند: «شما چرا اینجا نشستید؟» گفتیم: «نمره قبولی نیاوردیم، عذر ما رو خواستند.»

حاج‌آقای طاهری با لحنی پدرانه گفتند: «شما ناامید نشوید؛ اینجا نشد، بروید

جای دیگری درس بخوانید انشاالله موفق می شوید.»

این فرمایش حاج‌آقای طاهری باعث شد به حوزه علمیه رضویه برویم.

حوزه علمیه رضویه

بعد از حوزه امام صادق (علیه السلام) و اتفاقات آنجا، در سال ۶۰ به اتفاق دو تن از دوستانم آقای رایجی و اکبری، به حوزه علمیه رضویه رفتم. حوزه علمیه رضویه از مدارس قدیمی منطقه بود که در گذشته «سردار» نامیده می‌شد و تحت مدیریت آیت‌الله میبدی قرار داشت.

تقریبا یک سال و نیم، حوزه رضویه بودم. در این مدت، درسهای صمدیه، تصریف و هدایه را خواندیم. یعنی تقریبا از ابتدا شروع کردیم؛ چون آن موقع در حوزه‌ها، کارنامه نمی‌دادند که مشخص شود یک طلبه چه درس‌هایی را گذرانده است. مجبور بودیم با عوض کردن حوزه، درس‌ها را از ابتداء شروع کنیم که این قصه در مشهد نیز تکرار شد.

اساتید ما در حوزه رضویه عبارت بودند از: حاج آقای میرمنافی، شهید شیخ حبیب‌الله شریعتی‌فر و حاج آقای صبوری که از اساتید مطرح و خوب به شمار می رفتند. شخص آیت‌الله میبدی به ما درس نمی‌دادند، فقط آخر هفته درس اخلاق داشتند که همه طلبه‌ها در آن شرکت می‌کردند.

آیت‌الله میبدی به عنوان مدیر حوزه نسبت به درس و بحث طلبه‌ها بسیار سخت‌گیر بودند. طلبه‌ها باید مرتب ومنظم در جلسه درس حاضر می‌شدند و مباحثه همان درس‌ها را انجام می‌دادند. در مدرسه صدایی جز صدای مباحثه

نباید بلند می‌شد. زیّ طلبگی در اخلاق، رفتار، پوشش و ظاهر را باید رعایت می‌کردند. نسبت به تزکیه طلاب و حضور در نماز جماعت، تلاوت قرآن و دعا و در حد امکان شب زنده داری و نماز شب سفارش می‌کردند.

در این دوره ما شهریه کمی داشتیم. حدود ۲۰ تومان به ما شهریه می‌دادند که مبلغ ناچیزی بود. در مدرسه رضویه گرچه از نظر معیشتی به ما سخت می گذشت اما با این حال، تلاوت قرآن و نماز شب‌مان ترک نمی شد، احترام به استاد را داشتیم. در هر حال علیرغم مشکلات، روزگار خوشی داشتیم.

آیت‌الله میبدی در مسجد جامع، نماز جماعت اقامه می‌کرد و من تکبیرگوی ایشان بودم. صدای خیلی خوبی داشتم به همین دلیل برخی از افراد به من لقب «بلبل امام حسین» داده بودند.

خاطره جالبی در این زمینه دارم. روزی برای نماز ظهر بود که برای آیت‌الله میبدی در مسجد جامع تکبیر می‌گفتم. به جای این که بگویم «بحول الله»، گفتم: «الحمدالله.» بلافاصله متوجه اشتباهم شدم و برای تصحیح، چند بار پشت سر هم گفتم: «بحول الله بحول الله.» برخی از نمازگزاران به اشتباه افتادند و نشستند که تشهد بخوانند. اما حاج آقای میبدی بلند شد و نماز را ادامه داد. نماز که تمام شد، ایشان نگاه نافذ و پر ابهتی به من کردند. این نگاه برای من سنگین تمام شد. حدسم این بود که حاج آقا با این نگاه می‌خواست بگوید چرا اشتباه کردی و نماز مردم رو به هم زدی؟ در حالی که قصد ایشان، این نبود.

همان شب، مبعث حضرت رسول مکرم اسلام (صلی الله علیه و آله) بود. برای نماز و تکبیر به مسجد جامع نرفتم. این نرفتن من علت داشت. علتش این بود که

حاج آقای میرمنافی که در مسجد میدان بار سابق، امام جماعت بود، از من دعوت کرد که شب بروم آنجا مداحی کنم. ایشان به بنده لطف داشت و از صدای من خوشش می‌آمد. من هم از خدا خواسته قبول کردم.

شب مبعث که برای تکبیر نرفتم، نماز گزاران مسجد جامع – که به من علاقه داشتند- نگران شدند. فکر کردند که بخاطر اشتباهم در تکبیر گفتن بود که نرفتم. از جمله آنها، کتابدار کتابخانه آیت الله میبدی بود. گویا رفته بود پیش حاج آقا و به ایشان گفت که نکند فلانی دیگر برای تکبیر نیاید.

فردا قبل از ظهر رفتم دفتر حاج آقا. کنار کتابخانه مسجد جامع، اتاقکی داشت که دفتر ایشان بود. هر روز بعد از درس می‌رفتند آنجا. رفتم خدمت ایشان. گفتم: «حاج آقا من دیروز موقع نماز اشتباه کردم و نماز رو به هم زدم. اومدم برای عذر خواهی. اگه جسارتی به شما شده منو ببخشید. دیشب حاج آقا میر منافی به من امر کردند که برم مسجد میدان بار، مداحی کنم، به همین دلیل مسجد جامع نیامدم.»

ایشان با بزرگواری تمام فرمودند: «پسرجان! منِ میبدی بارها در نماز اشتباه کردم. اگر می‌خوای آخوند بشی این اشتباهات رو باید نادیده بگیری. من دیروز که شما را نگاه کردم بخاطر عصبانیت نبود بلکه من متوجه شدم شما ناراحت شدید.»

بعد فرمودند: «اینجور نباشه که شما بخاطر یک اشتباه، تکبیر گفتن رو کنار بگذاری. برخی از افراد به من گفتند که آقا این مکبّر شما نکنه دیگه نیاد؛ ما مثل ایشان نداریم. گفتم نه. من می‌خوام که ایشان باشند. خواستم دنبال شما بفرستم ولی دیدم خودت آمدی.» بعد از این جلسه، به مسجد جامع می‌رفتم و

انجام وظیفه می‌کردم البته با دقت بیشتر.

خاطره دیگری که از مدرسه رضویه دارم، مربوط به شهید حبیب الله شریعتی فر می‌شود. ایشان از اساتید بنده بودند و به من علاقه داشت. بنده نیز نسبت به ایشان ارادت خاصی داشتم. شهید شریعتی فر به همراه فرزندشان محمدرضا که در سپاه پاسداران بود، قصد عزیمت به شهر مقدس قم را داشتند که در جنگل آمل در کمین ضد انقلاب گرفتار شدند و به طرز فجیعی به شهادت رسیدند. همان روز که ایشان قصد سفر به قم را داشتند، یک نهج البلاغه به من یادگاری دادند؛ نهج البلاغه ترجمه آقای انصاری. شهادت ایشان طلاب و مردم گرگان را خیلی متاثر کرد.

*****

در دوره‌ای که در حوزه رضویه بودم، بحث جبهه و جنگ بیشتر به گوش ما می‌رسید. برخی از طلبه‌ها به جبهه رفته بودند و به شهادت رسیده بودند از آن جمله شهید سیدشعبان حسینی که بچه هزارجریب و متاهل بود. شهید سید مرتضی حسینی اهل فاضل‌آباد که از دوستان صمیمی من بود و خاطرات خوشی از ایشان دارم. شهید لطیفی که اهل گنبد بود. شهید علی‌اصغر بردبار که اهل بابل بود. ایشان برادری داشت به نام علی اکبر که با هم در حوزه امام جعفر صادق بودند و علی‌اکبر که بزرگتر بود، ابتدای جنگ در جبهه حضور یافت و به شهادت رسید. علی‌اصغر بعدها به شهادت رسید که بنده مدتی در حوزه رضویه افتخار همراهی ایشان را داشتم.

فضای سیاسی گرگان و منافقین

اما آنچه که در آن سالها، بحث جنگ را در گرگان تحت الشعاع قرار داد، بحث منافقین بود که فضای ناآرامی در شهر ایجاد کرده بودند. منافقین بعد از انقلاب تحرکات زیادی در کشور داشتند اما اوج آن در سالهای ۶۰ و ۶۱ بود که با نیروهای انقلابی درگیر می‌شدند. آن موقع در حوزه رضویه بودم و معمولا بعدازظهرها که کلاس نداشتیم به همراه طلبه ها، می‌رفتیم بیرون.

منافقین یا همان مجاهدین خلق، تبلیغات بسیار شدیدی داشتند و شعارهای فریبنده‌ای می‌دادند؛ طوری که بسیاری از جوانان جذب آنها شده بودند. روزنامه مجاهد را در سطح شهر پخش می‌کردند، به نفع مسعود رجوی شعار می‌دادند، گاهی از میدان مازندران تا میدان شهرداری رژه می‌رفتند که تعدادشان کم هم نبود. تجمع اصلی آنها در خیابان خمینی و میدان شهرداری بود.

در یکی از روزهای سال ۶۱ در کوی گلها، منافقین با نیروهای انقلابی درگیر شدند. من سن و سالی نداشتم و از مسائل سیاسی سر در نمی‌آوردم اما به جهت کمک و حمایت از بچه های انقلابی با یکی از دوستان پاسدار محمد باقر رضی آنجا رفتیم.

فضای آنجا طوری بود که نیروهای انقلابی بر منافقین، مسلط بودند. شخص سرشناسی آمده بود آنجا که درگیری را خاتمه دهد. او آمد وسط نیروهای انقلابی و منافقین ایستاد. خطاب به مردم، شروع به سخنرانی کرد که مردم با دیدن ایشان به طرفشان می‌آمدند و منافقین عقب نشینی می‌کردند.

بعد مردم از نیروهای ارتش کمک خواستند و یکصدا شعار می‌دادند:

ارتش پناه ملت/ ملت پناه ارتش.

نیروهای ارتش نیز آمدند و جمعیت را متفرق کردند و غائله را خاتمه دادند.

کار دیگری که منافقین بر ضد نیروهای حزب اللهی و مردم انجام می‌دادند، تور دستگیری بود. بدین صورت که در برخی محله‌ها، عملیاتی برای اذیت و آزار مردم و انتقام از نظام انجام می‌دادند. مردم هم به سمت کوچه ها می‌رفتند. وقتی مردم فرار می‌کردند، در خانه را باز می‌کردند و داد می‌زدند: «آقا، بیا توی حیاط، بیا توی حیاط.» وقتی که طرف داخل خانه می‌شد، او را درون اتاق برده و به شدت کتک می‌زدند و شکنجه می‌دادند. این اتفاق برای یکی از دوستان ما آقای شیخ محمد تقی رجایی افتاد که او را به شدت کتک زدند و بعد داخل کوچه رهایش کردند.

من و یکی از دوستانم، یک بار از سوی منافقین تعقیب شدیم که از طریق پشت بامها فرار کردیم و گیر منافقین نیفتادیم.

ترور نیز در دستور کار منافقین بود. از جمله آنها، ترور آیت الله نورمفیدی و آیت الله طاهری بود که منجر به زخمی شدن آنان و شهادت محافظین ایشان گردید.

هجرت به مشهد

بعد از مدتی که در حوزه رضویه بودم، برخی از دوستان، بنده را تشویق کردند که به مشهد مقدس هجرت کنم. برادرم سید کریم آنجا بود و در حوزه علمیه المهدی مشغول تحصیل بود. با سنجیدن جوانب امر تصمیم گرفتم که به مشهد بروم. تفاوتی که مشهد با گرگان داشت این بود که شهر مذهبی بوده و علمای زیادی آنجا حضور داشتند. سکونت در جوار حضرت ثامن الحجج امام رضا (علیه السلام) نیز امتیاز دیگر مشهد بود.

سال ۶۲ رهسپار مشهد شدم. به کمک برادرم و آیت الله گرایلی که از علمای مازندران ساکن مشهد بود، در حوزه علمیه المهدی مشغول تحصیل شدم. مدرسه المهدی در بلوار طبرسی واقع می‌شد و مدیریت آن را حجت الاسلام والمسلمین امامی بر عهده داشت. ایشان اهل نیشابور بودند، به همین دلیل طلبه‌های نیشابور در این مدرسه زیاد بودند. بچه‌های مازندران هم در این مدرسه حضور داشتند. در مدرسه المهدی، من با آقای شیخ رضا کوهساری هم حجره‌ای بودم. من و شیخ رضا در حوزه رضویه گرگان نیز هم حجره‌ای و هم‌خرج بودیم.

سال بعد سیدکریم، به مدرسه دیگری رفت ولی من و شیخ رضا همان جا ماندگار شدیم.

اینجا هم باز روز از نو، روزی از نو. برای چندمین بار درس‌ها را از ابتدا شروع کردم و در درسهای مختلفی مانند صمدیه، هدایه و... شرکت می‌کردم؛ چون هیچ پرونده تحصیلی برای طلبه‌ها وجود نداشت که مشخص شود تا کجا

درس‌ها را گذراندیم. به هر حال اراده ما برای درس خواندن قوی بود و همه این مشکلات را تحمل می‌کردیم.

ما چون طلبه تازه وارد بودیم، شهریه نداشتیم، یعنی حوزه هیچ پولی به ما نمی‌داد. باید در امتحانات خاصی شرکت می‌کردیم و در صورت قبولی در آزمون، به ما شهریه می‌دادند. بنابراین اوایل ورود به حوزه علمیه مشهد بر ما خیلی سخت گذشت. مجبور بودیم که روزه استیجاری بگیریم تا خرج ما در بیاید. گاهی دوستان، دست ما را می‌گرفتند و کمکی می‌کردند. برخی مواقع، حاج آقای امامی، به ما سهم سادات می‌داد.

زندگی ما سپری می‌شد اما به سختی. غذاهای خیلی ساده می‌خوردیم. روزها، روزه می‌گرفتیم و برای افطار نان و سبزی می‌خوردیم. سبزی فروش محله به ما می‌گفت: «شما نمی‌تونید چیزهای دیگه مثل کدو هم از من بخرید؟» می‌گفتیم: «ما پول همین سبزی رو نداریم، چه برسه به چیزهای دیگه.» واقعا پولی نداشتیم که بتوانیم یک دل سیر غذا بخوریم.

البته ما در گرگان هم شهریه زیادی نمی‌گرفتیم. آیت الله میبدی و آیت الله نورمفیدی به عنوان نماینده حضرت امام در منطقه گرگان و دشت، مبلغی می‌دادند که ناچیز بود. ولی حوزه های گرگان، حداقل یک وعده غذا می‌دادند ولی در مشهد خبری از غذا نبود. فقط یک اتاق می‌دادند و بقیه هزینه‌ها با خود طلبه بود. حتی گاهی از طلبه‌هایی که تمکن مالی داشتند، برای تامین هزینه‌هایی مثل آب، برق و ... درخواست کمک می‌کردند.

به هر حال زندگی در جوار حرم مطهر حضرت امام رضا (علیه السلام) باعث می‌شد مشکلات را فراموش کنیم و درس‌مان را با جدّیت بخوانیم.

بعد از مدتی که در مشهد مستقر شدیم، کم‌کم زمزمه حضور طلبه‌ها در جبهه را شنیدیم. پای برخی رفقای ما به جبهه باز شد. یا گاهی می‌دیدیم که یک مرتبه چندین شهید در یک روز می‌آوردند و در حرم مطهر امام رضا (علیه السلام) تشییع می‌کردند. اینها باعث شد که چشم و گوش ما باز شود و متوجه شویم که خبرهایی توی کشور هست. ما وقتی گرگان بودیم، اخبار جبهه و جنگ خیلی به ما منتقل نمی‌شد. البته گاهی خبرهایی می‌آمد. مثلا یادم هست که یکی از اقوام ما، به نام آقای علی وهاب‌زاده، برای خدمت مقدس سربازی در منطقه جنگی بود که به شهادت رسید. گاهی این خبرها بود اما مثل فضای مشهد فراگیر نبود.

فصل سوم: جبهه

عزم رفتن

اما آن چیزی که خیلی در ما تأثیر گذاشت و ما را مصمم کرد که در جبهه حضور پیدا کنیم، شهادت یکی از طلبه‌های حوزه، به نام آقای سید یوسف هاشمی بود.

آقای هاشمی، هم مدرسه‌ای ما بود. گرچه دوست صمیمی همدیگر نبودیم اما با هم ارتباط داشتیم. ایشان از مدتها قبل جبهه بود و در آن زمان، نامزد داشت. به پدر و مادرش خبر داده بود که برای مرخصی مشهد می‌آید، موقعیت خوبی هست که مراسم عقد برگزار شود. پدر ایشان روحانی بود و در مشهد موسسه خیریه داشت و به افراد بی بضاعت بخصوص در روستاهای اطراف مشهد کمک می‌کرد.

آقای هاشمی از منطقه آمده بود راه آهن اهواز که سوار قطار شود و برگردد مشهد.

در حال سوار شدن به قطار بود که پیکی از منطقه می‌آید و به ایشان می‌گوید عراقی‌ها حمله کردند و بچه‌ها گرفتار شدند، نیرو به اندازه کافی نداریم، اگر می‌شود شما برگردید منطقه و فعلا مشهد نروید. ایشان هم بر می‌گردد منطقه و در حین عملیات به شهادت می‌رسد. از آن طرف خانواده در مشهد منتظرند که

ایشان برگردد. اتاق عقد و حجله دامادی را هم آماده کرده بودند اما هر چه منتظر شدند، خبری از ایشان نشد. تا اینکه بعد از چند روز خبر رسید که ایشان در عملیات به شهادت رسید. بعد از چند روز پیکر غرق به خون شهید به مشهد بازگشت و عروسی تبدیل به عزا شد. بسیاری از طلبه‌ها و حتی مردم عادی در تشییع جنازه ایشان شرکت کردند. پیکر شهید در حرم مطهر امام رضا (علیه السلام) دفن شد. واقعا مراسم عجیبی بود. شهادت ایشان، طلبه‌ها را خیلی متأثر کرد. این اتفاق باعث شد که مصمم شویم راه شهید را ادامه دهیم. در واقع بعد از شهادت ایشان، تصمیم قطعی خودم را گرفتم که به هر طریق ممکن در جبهه حضور پیدا کنم.

اجازه از والدین

تابستان سال ۶۲ بود که قصد رفتن به جبهه کردم در حالی که ۱۷ ساله بودم. برای اعزام به جبهه نیاز به رضایت پدر و مادر داشتم. ستاد اعزام، موقع ثبت نام به ما اعلام کرد که شرط اعزام به جبهه، رضایت والدین هست.

با حجت الاسلام امامی مدیر حوزه علمیه المهدی، صحبت کردم و از ایشان اجازه خواستم که برای گرفتن رضایت از والدین، به هزار جریب و روستای پارسا بروم. ایشان نیز – که از روحانیون انقلابی و عاشق امام و انقلاب بودند– اجازه دادند.

با شوق گرفتن رضایتنامه و دیدن پدر و مادرم، راهی مازندران شدم. وقتی به «پارسا» رسیدم، مادرم خانه بود. مرا که دید، خوشحال شد و به گرمی از من

استقبال کرد.

شب که شد، خانواده دور هم جمع شده بودیم. من از فرصت استفاده کردم و صحبت جبهه را پیش کشیدم. گفتم من می‌خواهم جبهه بروم و برای این کار نیاز به رضایت شما دارم. غرض اصلی آمدنم به پارسا، جلب رضایت شماست. مادرم همین که اسم جبهه را شنید، زد زیر گریه. با گریه گفت: «من نمی‌ذارم بری جبهه؛ رضایت ندارم.» من از قبل حدس می‌زدم که مادرم اجازه رفتن به جبهه را ندهد. چون ایشان در سال‌های گذشته، در فاصله کمی، هم برادر و هم خواهر جوانش را از دست داد و داغ آن دو، کمرش را شکسته بود و روحیه‌اش را ضعیف و حساس کرده بود. به همین دلیل نمی‌گذاشت من جبهه بروم که مبادا داغ فرزند جوان نیز به آن اضافه شود.

به هر حال مادر مخالفت کرد. اما من عزمم را جزم کرده بودم که بروم جبهه. گفتم تمام دوستانم رفتند جبهه، من هم باید بروم. اما پدر و مادرم می‌گفتند: «پسر جان! تو با این سن و سال کم، کجا می‌خوای بری؟ جوان‌هایی که به سن سربازی و جبهه رسیدند، نمی‌روند جبهه، تو که هنوز به سن سربازی نرسیدی، می‌خوای بری؟»

بالاخره آن شب اجازه ندادند اما وقتی اصرار مرا دیدند، گفتند حالا فردا حرف می‌زنیم.

فردا، کار کشاورزی داشتیم. برای کمک به پدر و مادرم رفتم مزرعه. غروب پس از یک روز کار سنگین برگشتم خانه. مادرم زودتر از ما به خانه برگشته بود که غذا را آماده کند. من یک ساعت بعد از ایشان رسیدم، نزدیک اذان مغرب شده بود.

وقتی وارد خانه شدم، دیدم مادرم کنار بخاری هیزمی خوابیده. یک لحظه به ذهنم رسید که بهترین فرصت برای امضاء گرفتن هست. سریع کاغذ پیدا کردم و از طرف پدر و مادرم رضایتنامه نوشتم بدین مضمون که ما، والدین سیدمحمد علی موسوی از جان و دل رضایت داریم که فرزندمان به جبهه اعزام شود. زیرش هم اسمشان را نوشتم.

مادرم سواد نداشت، باید اثر انگشت می‌گرفتم. رفتم زغال آوردم و خیلی آرام، انگشت سبابه مادرم را سیاه کردم. مادرم همینطور خواب بود، خیال می‌کرد مگس روی دستش نشسته. وقتی انگشتش کامل سیاه شد، بلند کردم و روی کاغذ گذاشتم که اثر انگشت بگیرم. ناگهان مادرم از خواب پرید و بیدار شد. دید که دارم از او امضاء می‌گیرم. به من گفت: «بالاخره کارتو کردی؟ خیالت راحت شد؟» خیلی از دستم عصبانی شد و یه کم سر من فریاد زد و یک مرتبه غش کرد.

همان لحظه پدرم وارد اتاق شد. گفت: «چی شده؟ چی کار کردی؟ هنوز جبهه نرفته، مادرت رو کُشتی؟» با گریه گفتم: «آخه من چیکار کنم؟ دوست دارم جبهه برم.» گفت: «وقتی من و مادرت راضی نیستیم کجا می‌خوای بری؟» بابا، روی سر و صورت مادر آب ریخت و او به هوش آمد.

من گفتم: «اصلا پشیمان شدم، دیگه جبهه نمی‌رم. انشالله شما زنده باشید و عمر طولانی داشته باشید. سایه شما بر سر من مستدام باد.» از این کلمات قلمبه سلمبه گفتم و به حالت قهر، برگه رضایتنامه را توی بخاری انداختم و رفتم بیرون.

صبح فردا با ناراحتی، به سمت مشهد حرکت کردم. مادرم برای جبران

ناراحتی‌ام، انواع خوراکی‌ها را توی ساکم گذاشت که ببرم مشهد.

با ماشین سیمرغ که یخ کشی می‌کرد، تا بندرگز رفتم و از آنجا به سمت گرگان حرکت کردم و عازم مشهد شدم. شب رسیدم مشهد. تا چند روز توی خودم بودم و ناراحت از اینکه چرا پدر و مادرم اجازه ندادند. اما دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به شیخ رضا کوهساری، هم حجره‌ای و دوستم گفتم که هر طور که شده، باید برویم جبهه. ایشان نیز مثل من هوای رفتن به جبهه داشت. رفتیم پایگاه بسیج مسجد چهارده معصوم. به هر زحمتی که بود، حکم اعزام گرفتیم.

محل اعزام رزمندگان از مشهد، پادگان نخ ریسی بود. من و شیخ رضا در روز مقرر، صبح زود رفتیم پادگان نخ ریسی. تعداد زیادی رزمنده آمده بودند؛ غالبا هم نوجوان و جوان بودند. همه را به صف کردند. من و شیخ رضا کنار هم بودیم. جلوی صف دو پاسدار ایستاده بودند و افراد را شناسایی و پالایش می‌کردند.

اعلام می‌کردند: «کسانی که رضایتنامه از والدین ندارند، را اعزام نمی‌کنیم؛ برای اعزام باید رضایتنامه داشته باشید؛ کسانی که سنشان کم است و جثه ضعیفی دارند اعزام نمی‌کنیم.»

می‌گفتند این افراد اگر سوار اتوبوس هم شوند، از منطقه هم که شده، آنها را بر می‌گردانیم.

ما حسابی ترسیدیم. چون من و شیخ رضا جثه‌ای نداشتیم بخصوص من که نه قَد داشتم و نه جثّه.

یک پاسدار آمد جلو و افراد را یکی‌یکی جدا کرد. می‌گفت: «آقا شما برو

اون طرف، شما بیا این طرف.» به من گفت شما بفرما اون طرف. به شیخ رضا کوهساری گفت شما بیا این سمت. مرا از آقای کوهساری جدا کرد. افرادی که گروه ما بودند، ضعیف الجثه بودند از جمله خود من، ولی نمی‌دانستیم که می‌خواهند چکار کنند.

بعد دیدیم شیخ رضا و نیروهایی که آن طرف بودند، سوار اتوبوس شدند. تعجب کردیم. پرسیدیم: «چرا اونا سوار اتوبوس می‌شوند ولی ما نه؟» گفتند: «ما می‌خواهیم شما رو امتحان کنیم. ببینیم واقعا روحیه و آمادگی رفتن به جبهه رو دارید یا نه؟ می‌خواهیم برای شما مسابقه دو بذاریم؛ از اینجا تا درب دژبانی.»

از جایی که ما ایستاده بودیم تا دژبانی حدود ۱۰۰، ۱۵۰ متر بود. به ما گفتند از همین جایی که ایستادید، کیفتان را محکم بگیرید و با سرعت تا پشت درب دژبانی بدوید. باید مواظب باشید، اگر کیف از دست شما بیفتد، شما را اعزام نمی‌کنیم. ما بی خبر از همه جا، با سرعت هر چه تمامتر به عشق جبهه دویدیم، غافل از اینکه اینها با دژبانها هماهنگ کرده بودند که وقتی از درب پادگان رفتیم بیرون، فورا درب را ببندند. با سرعت هر چه تمامتر به عشق رفتن به جبهه دویدیم و از درب دژبانی هم عبور کردیم. وقتی از درب رد شدیم، دژبان‌ها فورا درب را بستند. تازه فهمیدیم که چه کلاهی سر ما رفت. در واقع به خاطر جثه ضعیف‌مان، ما را اعزام نکردند ولی شیخ رضا را چون قویتر از من بود، بردند.

وقتی فهمیدیم ما را اعزام نمی‌کنند همه زدیم زیر گریه. به دست و پای پاسدارها افتادیم، اما فایده‌ای نداشت. می‌گفتند سن شما هنوز به سن جبهه

نرسیده، بزرگتر که شدید انشاالله شما را اعزام می‌کنیم. از آنها که ناامید شدیم به دست و پای راننده‌ها افتادیم که به شما کرایه می‌دهیم، فقط ما را توی ماشین جا بدهید. قبول نمی‌کردند می‌گفتند برای ما مسئولیت دارد. هر چه گریه و زاری کردیم، تأثیری نداشت. در تمام عمرم، هیچ وقت به اندازه آن روز گریه نکردم.

مجبور شدیم برگردیم. گریه کنان برگشتیم. با یک حالت سرافکندگی و خجالت زدگی به حوزه المهدی رفتم. اصلا روی دیدن دوستانم را نداشتم، بخصوص اینکه شیخ رضا کوهساری هم اعزام شده بود. اما آنها به من دلداری می‌دادند. می‌گفتند توکل بر خدا، انشاالله دفعه بعدی اعزام می‌شوید.

دوره آموزشی

چند روز بعد، دوباره به پایگاه بسیج مسجد چهارده معصوم مراجعه کردم. گفتند ما یکی دو هفته دیگر اعزام داریم. در آن دوره، تقریبا هر دو هفته یکبار اعزام بود. برای بار دوم رفتم از پایگاه بسیج برای اعزام به جبهه، نامه گرفتم. این دفعه نیز محل اعزام، پادگان نخ ریسی بود. اوایل بهمن ۶۲ بود. وسایلم را جمع کردم و رفتم پادگان. با خودم می‌گفتم این دفعه هر طوری که هست باید اعزام شوم.

این دفعه هم تعداد زیادی نیرو آمده بود. باز هم مثل دفعه قبلی، صف تشکیل شد و یکی از مسئولین صحبت کرد. به ذهنم رسید برای اینکه این دفعه جان سالم به در ببرم، از صف خارج شوم. به بهانه تجدید وضو، سرویس

بهداشتی رفتم. تمام مدتی که سخنرانی بود، آنجا ماندم. قل هوالله می‌خواندم، متوسل به خدا و حضرت زهرا(سلام الله علیها) می شدم که این دفعه حتما اعزام بشوم.

از دور، حیاط پادگان را می‌پاییدم. سخنرانی که تمام شد، دیدم مثل دفعه قبلی، نیروهای ضعیف الجثه را دارند جدا می‌کنند و بقیه سوار اتوبوس می‌شوند. در همان حالی که مسئولین اعزام، مشغول جابجایی نیروها بودند، در یک فرصت مناسب، از لابلای نیروها رد شدم و خودم را به اتوبوس رساندم. لحظه آخر یکی از پاسدارها جلوی من سبز شد اما یک مرتبه برگشت. از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم داخل اتوبوس نشستم.

بعد از دقایقی، آمدند برای بازدید. من فقط خدا خدا می‌کردم که مرا از ماشین پیاده نکنند. یکی از فرماندهان از همان در اتوبوس، نگاهی به نیروها انداخت. دید اتوبوس، پر شده و اجازه حرکت داد. وقتی اتوبوس حرکت کرد، نفس راحتی کشیدم.

از مشهد به سمت پادگان آموزشی تربت جام حرکت کردیم. در طول مسیر هنوز ترس از این داشتم که مرا پیاده کنند؛ چون خیلی توی چشم بودم؛ هم قَدّم کوچک بود و هم جثه‌ام. با هزار سلام و صلوات رسیدیم تربت جام. شب شده بود. آن شب هم زیاد نخوابیدم. متوسل به خداوند و ائمه اطهار (علیهم السلام) شدم که مبادا فردا مرا برگردانند.

صبح شد. روز دوم بهمن ۶۲ آغاز آموزش ما در پادگان تربت جام بود. برف زیادی باریده بود و هوا بسیار سرد بود. پادگان سوز عجیبی داشت.

برنامه‌های آموزشی، از همان روز شروع شد. برنامه روزانه بدین ترتیب بود

که بعد از نماز صبح، ورزش بود. باید دور پادگان می‌دویدیم تا ساعت ۷ که موقع صرف صبحانه بود. بعد از صبحانه، آموزش‌های نظامی شروع می‌شد.

هنگام ورزش، برخی از بچه‌ها، دنبال بهانه بودند که از ورزش فرار کنند؛ چون هوا بسیار سرد بود و طاقت سرما را نداشتند. یکی از بهانه‌ها برای فرار از ورزش صبحگاهی، عذر شرعی و نیاز به حمام بود. هر روز یک عده از نیروها می‌گفتند ما عذر شرعی داریم، باید برویم غسل کنیم. روزهای اول تعدادشان کم بود، با یکی دو نیسان آنها را می بردند تربت جام، حمام. اما تعدادشان روز به روز زیادتر می‌شد. تا جایی که دو،سه تا مینی‌بوس و چند تا نیسان می‌شدند. یک روز صبح، چهل پنجاه نفر گفتند عذر شرعی داریم. فرماندهان که وضع را اینگونه دیدند، همه را به خط کردند و گفتند: «اینجوری نمیشه دیگه! هر روز تعداد زیادی از نیروها میرن بیرون، برای ورزش کسی نیست. از امروز همه کسانی رو که میگن عذر شرعی داریم بدون هیچ تعارفی بررسی می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم آیا واقعا عذر شرعی دارند یا نه. اگه عذر شرعی داشتند، اونا رو می‌فرستیم وگرنه وای به حال آنها.»

بعد گفتند الان یک نفر از شما را به نمایندگی از همه می‌بریم داخل آسایشگاه و بررسی می‌کنیم که آیا عذر شرعی دارد یا نه.

همین که دست یک نفر را گرفتند و داخل آسایشگاه بردند، صف پنجاه نفره، شد پنج نفر؛ چون بیشتر افراد عذر شرعی نداشتند و فقط به خاطر فرار از ورزش در هوای سرد، داوطلب حمام بودند. برای آن چند نفر هم ماشین گرفتند و فرستادند. ترفند فرماندهان مؤثر واقع شد. روزهای بعد فقط افرادی که واقعا عذر شرعی داشتند، می‌رفتند.

ما از دوم تا بیست و چهارم بهمن، آنجا بودیم؛ مدت ۲۲ روز. در این مدت آموزش‌های مختلفی دیدیم، آشنایی با اسلحه و فنون نظامی و دفاعی، خشم شب و غیره داشتیم. به جهت صدای خوبی که داشتم، اذان و تکبیر و قرائت دعا به عهده من بود.

روزهای آخر ما را بردند میدان تیر. به من نارنجک تفنگی دادند و گفتند مسئولیت این با شما باشد. قبلا آموزش‌هایی دیده بودم، آموزش‌های تکمیلی هم دادند و نحوه شلیک کردن و کارکردن با نارنجک تفنگی را یاد گرفتم. آرپیجی هم شلیک کردم که موفقیت آمیز بود و به هدف زدم.

اواخر دوره بود که یک روز بعد از نماز ظهر و عصر گفتند گروهی از پدر و مادرها از مشهد آمدند دنبال فرزندشان. دم درب دژبانی هستند؛ از اعزام فرزندشان به جبهه راضی نیستند؛ ما هم بدون رضایت والدین، کسی را به جبهه اعزام نمی‌کنیم.

اسامی تعدادی از نیروها را خواندند. در بین اسامی اعلام شده، «میرمحمدعلی موسوی» را نیز صدا زدند. چند بار هم صدا زدند ولی من جواب ندادم. گفتند: « میرمحمدعلی موسوی کیه؟ پدر و مادرش پشت درب پادگان منتظرش هستند، رضایت ندارند که پسرشون جبهه بره.»

همه بچه‌ها و کادر پادگان مرا به نام «موسوی» می‌شناختند ولی اسم کوچک مرا نمی‌دانستند. من هم به روی خودم نیاوردم. وقتی اسمم را اعلام می‌کردند، توی دلم گفتم شما دنبال بهانه می‌گردید که مرا اعزام نکنید، ، ولی من گول شما را نمی‌خورم. پدر و مادرم الان هزار جریب هستند، چند صد کیلومتر دورتر از اینجا، امکان ندارد اینجا آمده باشند. اصلا آنها آدرس این پادگان را

ندارند و بلد نیستند اینجا بیایند.

کلی با خودم کلنجار می‌رفتم. همینطور مدام اسمم را صدا می‌زدند که: «موسوی کیه؟ خودشو معرفی کنه. ما اگه وسط راه هم باشه، اونو از ماشین پیاده می‌کنیم.»

بالاخره به خیر گذشت و نفهمیدند که موسوی، من هستم. بعد از اتمام دوره‌ی آموزشی برگشتیم مشهد برای خداحافظی از خانواده‌ها و اعزام به جبهه.

وقتی به مشهد برگشتم، منزل برادرم رفتم. ایشان متأهل بود. گفتم برای خداحافظی آنجا بروم بهتر است.

منزل ایشان نشسته بودیم که صدای در خانه آمد. در را باز کردیم، در کمال تعجب دیدیم پدرمان است. با خودم گفتم بابا اینجا چکار می‌کند؟ بعد یادم آمد که فرماندهان پادگان می‌گفتند پدر من آمده دم درب پادگان، راست می‌گفتند. من چقدر به آنها تهمت زدم که می‌خواهند مرا گول بزنند. بنده خدا از پارسا آمده بود دنبال من.

تا مرا دید گفت: «میرمحمدعلی! قصه سربازی چیه؟ می‌خوان ببرنت سربازی؟» گفتم: «نه، می‌خوام برم جبهه.»

گفت: «پسر جان! تو مگه به مادرت قول ندادی که جبهه نری!»

گفتم: «حالا شما هم رفتین پارسا، به مامان نگین که من رفتم جبهه. شما می‌تونید سِر نگه دار باشید. بگید میر محمد علی خوبه و داره درسش رو می خونه. وانگهی ما الآن آموزش دیدیم. برای اعزام اول، هیچ وقت ما رو جبهه نمی‌فرستند، برای آموزش تخصصی تهران اعزام می‌کنند.»

بعد شروع کرد به گریه کردن. گفت:« اگه شما رو جبهه بفرستند چی؟ تو با این سن کم و جثه ضعیف اونجا میخوای چکار کنی؟»

گفتم: «منو با این سن کم کجا می‌خوان ببرند؟ شما مطمئن باش ما رو جبهه نمی‌برند.»

فردا صبح زود از خواب بیدار شدیم و نماز خواندیم. ساعت ۷ باید می‌رفتم پادگان نخ ریسی برای اعزام. بعد از نماز، قرآن تلاوت کردم و به بابا گفتم که من باید بروم. پدر به من نگاهی کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. مرا در آغوش گرفت و گفت:« بابا جان! من خیلی نگران هستم، نکنه اتفاقی برای تو بیفته!» گفتم: «توکل به خدا، انشاالله اتفاقی نمی‌افته، نگران نباشید.» گفت: «تو رو به خدا می‌سپرم، انشاالله خدا حفظت کنه.»

پدر همراه من می‌خواست بیاید پادگان که گفتم: «لازم نیست؛ معلوم نیست چه ساعتی اعزام کنند و اذیت می‌شوید.» از همان جا، با پدر و برادرم خداحافظی کردم و رفتم.

اعزام اول : عملیات خیبر

همه نیروهای اعزامی، خودشان را به پادگان رساندند. بیشتر رزمندگان با خانواده‌شان آمده بودند. مادرها، پسرشان را در آغوش می‌گرفتند، گریه می‌کردند. داخل اتوبوس هم که رفتند، مادرها دست بچه‌شان را از بیرون می‌گرفتند، می‌بوسیدند. اما من غریبانه توی اتوبوس نشستم، کسی را نداشتم. گرچه بابا برای بدرقه من می‌خواست بیاید و خودم نگذاشتم. با این وجود

حس تنهایی داشتم و بی اختیار گریه می‌کردم. یاد پدر و بخصوص مادرم می‌افتادم.

از آنجا به ایستگاه راه آهن رفتیم و سوار قطار شدیم. از مشهد رفتیم تهران. شب برای اقامت، دانشگاه امام حسین (علیه السلام) مستقر شدیم که آن زمان محل اعزام نیروها بود. فردا بعد از ناهار، ما را بردند راه آهن و مستقیم رفتیم اهواز.

ما جزو نیروهای لشکر ۵ نصر خراسان بودیم که در اهواز مستقر بود. خراسان علاوه بر لشکر ۵ نصر، تیپ مستقل ۲۱ امام رضا (علیه السلام) و لشکر ویژه شهدا نیز داشت.

یکی دو روز در اهواز ماندیم. شب دوم فرماندهان آمدند و از بین کل اعزامی‌ها، تعدادی از رزمندگان از جمله مرا انتخاب کردند. شاید چهارده پانزده نفری می‌شدیم. گفتند: می‌خواهیم شما را ببریم عملیات؛ عملیات خیبر در جزیره مجنون. گفتند آنجا نیرو کم هست و به نیروی کمکی و تازه نفس نیاز داریم.

من از یک طرف خوشحال بودم ما را می‌برند عملیات و از نزدیک با عراقی‌ها می‌جنگیم؛ شوق جنگیدن با دشمن در وجود ما بود. از طرفی هم نگران بودم که تجربه جنگیدن ندارم. ضمن اینکه به پدرم گفته بودم هیچ وقت در اعزام اول، نیروها را عملیات و خط مقدم نمی برند اما واقعا داشتند می‌بردند.

*****

عملیات خیبر اوایل اسفند ۶۲ شروع شده بود. ما چند روز بعد، وارد عملیات

شدیم. عملیات در شرق دجله و جزیره مجنون انجام می‌شد. این عملیات آبی خاکی بود. از هور باید عبور می‌کردیم و به خشکی می‌رسیدیم. بخشی از مسیر را باید از طریق آبراه‌های هور و داخل نیزارها با قایق طی می‌کردیم و به روستاهای اطراف رود دجله مثل القُرنه می‌رسیدیم. همچنین در داخل جزیره، جاده ای وجود داشت که به العماره عراق می‌رسید.

شبانه، ما را با قایق‌ها به آن طرف هور، داخل خاک عراق رساندند. فرماندهان نکاتی را درباره منطقه عملیاتی و شرایط آنجا گفته بودند و نیروها را توجیه کرده بودند.

بیش از ده کیلومتر را طی کردیم تا به منطقه مورد نظر رسیدیم. وقتی از قایق‌ها پیاده شدیم، مجددا فرماندهان توصیه‌های لازم را به ما کردند. گفتند: «دشمن در نزدیکی شما قرار داره، حسابی مواظب باشید. اینجا دیگه جای شوخی و خنده نیست. با چنگ و دندان بجنگید.»

در منطقه‌ای مستقر شدیم و بنا به دستور فرماندهان مشغول کندن سنگر شدیم. در همین حین یکی از فرماندهان آمد و چند نفر از جمله مرا انتخاب کرد. گفت: «ما یکی از پاسگاه‌های عراقی رو گرفتیم و اونا رو به درک واصل کردیم. وظیفه شما نگهبانی و حراست از پاسگاه هست. باید مواظب باشید که دشمن پاسگاه رو از شما پس نگیره.» به سمت پاسگاه مورد نظر حرکت کردیم، وارد که شدیم دیدیم بساط چایی و سماور و... فراهم است. به ما گفتند به اینها دست نزنید، شاید موقع رفتن، آلوده کرده باشند. اگه گرسنه هم هستید، تحمل کنید و از جیره غذایی خودتان استفاده کنید.

انواع اسلحه در این پاسگاه وجود داشت؛ فشنگ و نارنجک به وفور یافت

می‌شد. نکته جالب توجه اینکه در برخی سنگرها، لباس و کفش زنانه هم دیده می‌شد.

پس از گشت و گذار در فضای پاسگاه، ما را تقسیم کردند که در جاهای مختلف نگهبانی بدهیم.

من مسئول نگهبانی از پشت ساختمان پاسگاه شدم. آنجا سنگری وجود داشت که اطرافش هم آب بود. وارد سنگر که شدم دیدم یک عراقی سبیل کلفت کشته شده و توی سنگر افتاده. دستش روی سنگر بود. اسلحه‌ام را گذاشتم روی دست عراقی. دقت که کردم، دیدم تعداد سی، چهل جنازه عراقی همین جور روی زمین و داخل آب افتادند.

برای هر چند سنگر یک پاس‌بخش گذاشته بودند که بر ما نظارت داشته باشد و سرکشی کند. نیمه‌های شب بود که پاس‌بخش سراغ من آمد. جنازه عراقی‌ها و ساعت‌های دستشان را که دید، گفت: «آقا ساعت اینا رو باز کن، برای خودت بردار. اینا غنائم جنگیه.» انواع ساعت، روی دست عراقی‌ها بود که خیلی قشنگ و زیبا بود. با همان حال و هوای روستایی گفتم: «نه، نمیخوام. اگه بگیرم پدر من می گه: پسرا ساعت رو از کجا گرفتی؟! منو دعوا می‌کنه!»

دقایقی نگذشت که در تاریکی متوجه شدم از این کشته‌ها صدایی میاد و یک نفر تکان می‌خورد.

اسلحه را از ضامن خارج کرده و آماده شلیک بودم. وقتی متوجه این عراقی شدم که نیمه جان دارد بلند می‌شود، ترسیدم. گفتم این می‌خواهد مرا بزند. بلافاصله رفتم سراغش و امانش ندادم، به رگبارش بستم.

پاس بخش صدا زد که کی بود؟ گفتم: من. گفت: چی شد؟ گفتم: «مرده

زنده شد، آفت جان بنده شد.» قضیه را برای او تعریف کردم. گفت: «کار درستی انجام دادی. اینجا نباید به کسی مهلت بدهید. شما هر جنبنده‌ای که دیدید آزادید که بزنید.»

بعد از این اتفاق، اذان شد. نماز خواندم. تعداد نیروها کم بود به همین دلیل، کسی جای من نیامد.

روز باز شده بود و حدود ساعت ۷ صبح بود. شهید عامل یکی از فرمانده گردان‌های لشکر ۵ نصر، با موتور آمد طرف ما. مرا که دید گفت: «بیا بریم جلو؛ نیرو کم داریم!» من نمی‌دانستم ایشان فرمانده است. وقتی گفت بیا بریم جلو، گفتم:« یه لحظه صبر کنین ببینم ... .»حقیقتش من اصلا انتظارش را نداشتم که بروم خط اول؛ با این سن کم و بدون هیچ تجربه‌ای دلهره داشتم. من اصلا قرار نبود که در عملیات باشم، حالا نه تنها وسط عملیات بودم، بلکه خط اول و چند متری عراقی‌ها هم باید می‌رفتم!

شهید عامل وقتی تردید مرا دید گفت: «برادر عزیز! این جا جنگ است، جنگ چون و چرا ندارد. اینجا خانه‌ی کسی هم نیست که شما بخواهید دنبال رفیق و آشنا بچرخید. بیا بریم جلو، خط اول. اون جا درگیری هست، نیرو لازم داریم. باید بریم اونجا.»

ترک موتورش نشستم و رفتیم سمت خط اول؛ یعنی جایی که فاصله ی ما با عراقی‌ها بسیار نزدیک بود.

محلی که حضور داشتیم، دو طرفش، آب و نیزار بود و وسط جاده داشت. خودرو و موتورها رفت و آمد می‌کردند.

در یک سنگر مستقر شدم. هفت روز آنجا بودم. گاهی فاصله ما با دشمن

فقط به حدود ۵ متر می‌رسید. یکی از کارهایی که انجام می‌دادیم، این بود که نیروهای دشمن را هدف قرار می‌دادیم. مثلا دیده بان از بالا دیده بانی می‌کرد و به من به عنوان نارنجک تفنگی زن می‌گفت: «فلان سنگر عراقی ها رو بزن.» موقعیتش را می‌گفت و من هدف قرار می‌دادم.

شهادت دوستان

از خاطرات تلخ این هفت روز شهادت چند تن از دوستان و همسنگرانم بود. من با آقای اسماعیلی و حیدری و چند نفر دیگر، همسنگر بودیم. آقای اسماعیلی باز نشسته ارتش بود و آقای حیدری، پیرمرد بسیجی. هر دو خدمه دوشکا بودند. روز اول که آمدم، داشتم سنگر می‌کَندم. آقای اسماعیلی آمد جلو و نحوه کندن مرا داشت می‌دید. گفت: «داری قبر می‌کَنی؟» گفتم: «نه سنگر درست می‌کنم.» گفت:« مرد حسابی! اینجوری سنگر می‌کَنند؟» بعد مرا به سنگر خودشان برد.

اهل شوخی و خنده بود. یکی از روزها قبل از ظهر بود. کنار همدیگر نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. به من گفت: ازدواج کردی؟ گفتم: نه. گفت: «تو خوش تیپ هستی، یه وقت رفتی جایی خواستگاری، اگه دختره باب طبع تو نبود، مستقیم بهش نگو تو رو نمی‌خوام. این شعر رو برای او بخون :

سیاهی من تورو نمی‌خوام/ سیا سوخته من تو رو نمی‌خوام/ پدر سوخته من تو رو نمی‌خوام.»

موقع ظهر شد. جایی را پیدا کردم و نماز خواندم. نمازم که تمام شد، یک

رزمنده دیگری که همسنگر ما بود، گفت: «جا نماز رو جمع نکنین، می‌خوام نماز بخونم.» این رزمنده جوان، قد بلند و رشید بود. تازه هم ازدواج کرده بود و نامزد داشت. آرپیچی زن بود. قبل از نماز، صحبت ترکش شده بود، او گفت: «من از خدا می‌خوام صورت من رو نگیره، نامزدم منو بشناسه.» من گفتم: «از خدا می‌خوام هیچ جامو نگیره.»

نماز خواندم و رفتم پیش آقای اسماعیلی نشستم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم که ناگهان خمپاره آمد، نزدیک سنگر به زمین خورد و منفجر شد. انفجارش مرا بلند کرد و محکم زد زمین. به خودم که آمدم، دیدم چیزیم نشده، سالمم.

اطرافم را نگاه کردم. دیدم آقای اسماعیلی به رو افتاده. رفتم سراغش و گفتم: «مرد حسابی! اون وقت که تو باید خیز می‌رفتی، نمی‌رفتی! الآن به رو خوابیدی؟! » دیدم حرف نمی‌زند. تکان هم نمی‌خورد. به هر زحمتی که بود، بلندش کردم. دیدم قلبش ترکش خورده و خون فواره می‌زند.

آن لحظه یادم آمد که عموی مرحومم میر داوود موسوی می‌گفت: «این شهدا لحظه آخر، چه کسی را صدا می‌زنند؟»؛ موقع شهادت علی وهاب زاده این حرف را می‌زد. این مطلب، توی ذهنم بود. دیدم شهید اسماعیلی دارد امام رضا را صدا می‌زند و می‌گوید «یا علی بن موسی الرضا.» تشنه هم بود و آب می‌خواست. اصرار می‌کرد که به او آب بدهم اما نمی‌توانستم؛ چرا که به ما آموزش داده بودند که به مجروحین، آب ندهید، چون آب که می‌خورند، جایگزین خون می‌شود و سیستم خون رسانی بدن مختل شده، منجر به شهادت آنان می‌شود. به همین دلیل به او آب ندادم. دلم از ناله‌های العطش او

کباب شده بود.

لحظات آخر عمر شهید اسماعیلی بود. به او گفتم آقای اسماعیلی شهادتین را بگو. او هم شهادتین را گفت و در دامان من به شهادت رسید.

کمی آن طرف‌تر، آن رزمنده جوان بود که می‌گفت از خدا می‌خواهم صورتم را نگیرد. رفتم سراغش. دیدم ترکش به سرش اصابت کرد. او هم داشت نفس های آخر را می‌کشید. بنده خدا هر بار که نفس می‌کشید، مغز سرش همراه خون بیرون می‌آمد. او هم به شهادت رسید.

نوجوانی هم بود که کمک آرپیجی زن بود. او آتش گرفته بود. علت آتش گرفتگی او این بود که چهار خرج آرپیجی، پشتش بود، خمپاره به او اصابت کرد و منفجر شد. برای خاموش کردن آتش چیزی نداشتم. فقط کلاهم را گرفتم و تند تند روی او خاک می‌ریختم. دست تنها بودم، آتش هم زیاد بود و خاک اثری نداشت.

هر کاری کردم نتوانستم آتش را به موقع خاموش کنم و این نوجوان چهارده پانزده ساله جلوی چشمانم داشت می‌سوخت. امدادگرها را صدا زدم. قدری طول کشید تا برسند. سریع دو تا پتو روی نوجوان انداختند و آتش را خاموش کردند ولی فائده ای نداشت. نوجوان به طور کامل سوخت و به شهادت رسید. وقتی خاک را کنار زدیم، از او تقریبا چیزی نمانده بود. بدنش جمع شده بود؛ به طوری که پاهایش به گردنش رسیده بود.

لحظات سختی بود. دیدن صحنه جان دادن همسنگر و دوستان خیلی مشکل هست. شهید اسماعیلی در حرم مطهر امام رضا مدفون است. پسر او نیز به شهادت رسید و در کنار او دفن شده است. هر موقع مشهد مشرف می‌شوم،

حتما بر سر خاک شهید اسماعیلی و پسرش فاتحه ای قرائت می‌کنم. شهید اسماعیلی مرد نازنینی بود و تواضع و فروتنی عجیبی داشت.

*****

نکته دیگری که از عملیات خیبر باید بگویم، استفاده دشمن از بمب‌های شیمیایی بود. قبل از عملیات به ما بادگیر و ماسک داده بودند و نحوه استفاده از آن را آموزش دادند. سفارش کرده بودند که حتما از آن استفاده کنیم.

توی عملیات، یک وقتی احساس کردم بوی سیر به مشامم رسید. بعد از لحظاتی، بی‌سیم زدند و اعلام کردند: «شیمیایی زدند، به بچه‌ها بگویید خودشان را با ماسک بپوشانند.»

متاسفانه بسیاری از رزمندگان غافلگیر شدند. تا متوجه شوند و ماسک بزنند، شیمیایی کار خودش را کرده بود. برخی به شدت مجروح شدند و حال و روز خوبی نداشتند. بسیاری از رزمندگانی که در عملیات خیبر و برخی عملیات‌های بعدی مانند کربلای ۵ حضور داشتند، آثار و عوارضی از جراحت شیمیایی را دارند. بنده خودم با وجود اینکه در همین عملیات خیبر ماسک زده بودم، اما بعدها دچار عارضه تنگی نفس و گرفتگی صدا شدم. به دکتر که مراجعه کردم، گفتند تارهای صوتی شما آلوده شده، بهتر است که منبر نروید. الان هم که گاهی منبر می‌روم، اذیت می‌شوم.

به هر حال شدت بمب‌های شیمیایی استفاده شده در این عملیات، به گونه‌ای بود که تقریبا همه رزمندگان به نوعی دچار عوارض آن شدند.

بعد از این حادثه به ما دستور عقب نشینی دادند. یک خط عقب‌تر رفتیم ولی هنوز در منطقه عملیاتی بودیم.

به هنگام عقب نشینی با یکی از طلبه‌ها آشنا شدم. یک سنگر خالی پیدا کردیم و همان جا مستقر شدیم. شب برای خوابیدن، خیلی سرد بود. پتو هم نداشتیم. قبل از شروع عملیات به ما پتو داده بودند ولی من گذاشتم کنار، گفتم هوا گرم هست و نیازی به پتو نیست. حالا برای خوابیدن پتو نداشتیم. تنها چیزی که برای گرم نگه داشتن خودمان داشتیم، اورکت سپاه بود که برای دوست طلبه بود. دوتایی به عنوان پتو از آن استفاده کردیم. با این وجود باز هم سرما در استخوان‌هایمان نفوذ می‌کرد. چنان سردم شده بود که در خواب، دیدم بچه‌های سپاه با تویوتا دارند بین رزمندگان پتو تقسیم می‌کنند!

یاد روایتی از امام جعفر صادق (علیه السلام) افتادم. شخصی از ایشان سوال کردند: آیا ممکن است ما شما را در خواب ببینیم؟ فرمودند: تا حالا شده تشنه بخوابی؟ گفت: بله. فرمودند: اولین چیزی که در خواب دیدید، چه بود؟ گفت: آب. حضرت فرمودند: اگر تشنه دیدار ما باشید، ما را می بینید.

حالا من هم چون هوا خیلی سرد بود، در خواب می‌دیدم که بچه‌های سپاه پتو تقسیم می‌کنند. به هر سختی که بود شب را به صبح رساندیم.

همان روز از قرارگاه دستور عقب نشینی مجدد دادند. به هنگام برگشت، با یک عراقی مواجه شدم که روی زمین دراز کشیده بود. هر چه نیروها به او می‌گفتند: «بلند شو!»، بلند نمی‌شد. در حین آموزش به ما گفته بودند:«گاهی عراقی‌ها شما را گول می‌زنند. خودشان را به مردن می‌زنند و شما را غافلگیر می‌کنند. از کنارشان که رد می‌شوید، مواظب باشید، ببینید زنده هستند یا مرده!»

گاهی از این مسائل پیش می‌آمد که یک عراقی خودش را به مردن زده بود اما بلند شد و نیروهای ما را رگبار بست و چندین نفر را به شهادت رساند یا

مجروح کرد. باید مواظب می‌بودیم که به راحتی تلفات ندهیم.

حالا بچه‌ها به این عراقی هر چه می‌گفتند، عکس العملی نشان نمی‌داد. من هم چند بار به این عراقی گفتم: بلند شو، اما نه حرکتی می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. اوایل طلبگی من هم بود، با خودم گفتم مثلا به عربی صحبت کنم. «الف و لام» به «بلند شو» اضافه کردم و چند بار گفتم: «البلند شو!» باز هم جواب نداد. بعدا از این حرکت خودم خنده‌ام گرفت که این چه جمله‌ای بود که گفتم! «البلند شو» دیگه چیه؟

بالاخره هرچی به او گفتم، بلند نشد. یکی دو تا تیر هوایی زدم. دیدم نه، این اصلا تکان نمی‌خورد. با خودم گفتم این خودش را به موش‌مردگی زده و می‌خواهد مرا غافلگیر کند!

تصمیم گرفتم او را بزنم. به مغز سرش شلیک کردم و او را به درک واصل کردم. مدتی بعد از این اتفاق، شهید ابراهیمی از فرماندهان لشکر آمد. جنازه این عراقی را که دید، گفت: «این رو کدام بی‌رحم زد؟» گفتم: «من.» گفت: «چرا اینجوری زدی؟ خب، می‌خواستی بکشی، یه تیر به قلبش می‌زدی.»

گفتم: «نه، این مخش خراب بود، من هم مغزشو زدم.» شهید ابراهیمی از این حرف من، خنده‌اش گرفت.

شب همان جا ماندیم. فردا صبح با حمله شدید عراقی‌ها رو به رو شدیم. با تجهیزات کامل و نفرات زیاد؛ با توپ و تانک و هواپیما و هر چه که داشتند به ما حمله کردند. حدود ۲۰۰، ۳۰۰ تانک داشتند. شانه به شانه می‌آمدند. هر تانکی را که می‌زدیم، تانک دیگری جایگزین می‌شد. هواپیماهای عراقی به طور مداوم منطقه را بمباران می‌کردند. حجم آتش دشمن خیلی سنگین بود.

واقعا محشری شده بود. آن روز، بسیاری از بچه‌ها به شهادت رسیدند یا مجروح شدند. برخی نیز اسیر شدند. در موقعیت بدی قرار گرفته بودیم. فرماندهان دستور عقب نشینی فوری دادند.

برخی رزمندگان با گریه می‌گفتند: «ما عقب نشینی نمی‌کنیم. کجا بریم؟ دوستان و همرزمان ما شهید شدند؛ روی زمین هستند، نمی‌توانیم رهاشان کنیم.»

اما آنجا دیگر جای ایستادن نبود، مجبور به عقب نشینی بودیم. به هنگام عقب نشینی نیز، خیلی شهید و مجروح دادیم. عراقی‌ها با توپ و تانک و خمپاره و تفنگ و هر چه که داشتند، بچه‌های ما را می‌زدند. یکی تیر به پاهایش می‌خورد، یکی به دستش، یکی به پشتش. همین طور که می‌رفتی، عده‌ای از بچه‌ها روی زمین می‌افتادند. یکی از بچه‌های چناران، تیر خورده بود و روی زمین افتاده بود. از من کمک خواست. درشت اندام بود، زورم نمی‌رسید بلندش کنم. به هر زحمتی که بود او را تا جایی رساندم و از مهلکه در رفتیم. لحظات سختی بود، هر آن ممکن بود که از پشت سر، تیر یا ترکش بخوری. من در آن لحظات فقط« قل هوالله» می‌خواندم.

در حین عقب‌نشینی دیدم چند نفر با لباس سبز پاسداری دارند به بچه‌های ما که به عقب برمی‌گردند، شلیک می‌کنند. تعجب کردم. بعد متوجه شدم که اینها عراقی‌اند، لباس بچه‌های ما را پوشیدند.

به هر وضعیتی که بود از مهلکه در رفتیم و به خاکریزها و سنگرهای خودی رسیدیم که ابتدای عملیات، تصرف کرده بودیم. کشته‌های عراقی روی زمین بودند. مثل برگ درخت، روی زمین فرش شده بودند. خیلی هم اسیر دادند.

اسلحه زیادی از آنها روی زمین مانده بود. من از فرصت استفاده کردم و اسلحه کلاش گرفتم، از کلاش‌هایی که خشاب حلزونی و ۷۵ تیر داشت. کلاش‌های ما ۳۰ تیر داشت.

برای بازگشت به عقبه، باید از هور عبور می‌کردیم ولی وسایل زیادی نداشتیم. تعدادی قایق بود به اضافه یکی دو فروند هلی کوپتر. از طرفی تعداد نیروها زیاد بود. شهداء و مجروحین هم بودند. علاوه بر آنها اسرای عراقی که روزهای ابتدایی عملیات اسیر شده بودند نیز باید به عقب می‌رفتند. فرماندهان به نیروها گفتند با هر وسیله‌ای که می‌توانید، به عقبه برگردید. برخی افراد، چند تا بیست لیتری را با طناب می‌بستند و به عنوان قایق استفاده می‌کردندو با کلاه یا دستشان پارو می زدند. حتی برخی افراد که شنا بلد بودند، می‌پریدند توی آب و تا جایی که می‌توانستند، به سمت عقبه، شنا می‌کردند.

یکی دو فروند هلی کوپتر آمده بودند که نیروها را به عقب ببرند. دستور دادند اول شهداء و مجروحین با هلی کوپتر به عقب بروند. پیکر مطهر شهداء را توی پتو پیچیده بودند و روی کف هلی کوپتر گذاشتند. برخی از مجروحین نیز به عقب منتقل شدند.

اسیران عراقی می‌خواستند زرنگی بکنند و زودتر سوار شوند. یکی از هلی‌کوپترها که روی زمین نشست، چند عراقی به سمت هلی‌کوپتر یورش بردند که زودتر سوار شوند. یکی از بچه‌ها که دچار موج انفجار شده بود، مانعشان شد و با داد و فریاد گفت: «شما این همه بچه‌های ما رو کشتید، حالا زودتر از ما هم می‌خواین سوار هلی کوپتر بشین؟ شما آخرین نفر باید بیایید.» بعد اسلحه را برداشت و آنها را به رگبار بست. یک نفر آمد جلو و مانع شد.

گفت: «آقا اسراء رو نکشید!» آن بنده خدا گفت: «اینها خیلی پر رو هستند، بچه های ما رو کشتند حالا زودتر هم می‌خوان سوار بشن.»

بیشتر نیروها با قایق جابجا شدند. توی هر قایق،۱۰، ۱۲ نفر می نشستند. من جزو نفرات آخر بودم که وسیله ای برای برگشت نداشتیم. قایق نبود، برخی بچه‌ها که شنا بلد بودند، پریدند داخل آب و به سمت عقب رفتند. در همین گیر و دار دیدیم هلی کوپتر آمد. بلافاصله سوار شدیم. وقتی سوار شدم، یک نفر دست مرا گرفت و کشید بالا. یه وقت دیدم پاهایم به جایی گیر نمی‌کند و توی هوا رها شده! حالا نگو که در همان حال، هلی کوپتر حرکت کرده بود و از زمین بلند شده بود! می‌ترسیدم که بیفتم پایین؛ چون پیش آمده بود که در چنین صحنه‌هایی برخی از رزمندگان به پایین پرت شدند. به هر سختی که بود سوار شدم و به عقب برگشتیم.

ما را بردند سایت چهار که محل پشتیبانی و استقرار نیروها برای اعزام به خط بود. در چادرها اسکان یافتیم. آمار شهدا و مجروحین و اسراء را گرفتند.

بعد از یکی دو روز، گفتند که باید به طور کامل به پشت جبهه منتقل شوید. عملیات هنوز ادامه داشت و تمام نشده بود. برخی رزمندگان با گریه و زاری می گفتند: «ما را عقب نبرید، دوستان ما شهید شدند، نتونستیم عقب بیاوریم، اجازه بدین دوباره بریم خط، بلکه پیکرشون رو پیدا کنیم و به عقب بیاریم.» اما فرماندهان می‌گفتند: «نه، امکان نداره چون شما روحیه ندارین. نیروهای جایگزین شما به خط مقدم اعزام شدند و انشاالله همه شهدا رو بر می‌گردونیم عقب.»

واقعا هم ما دیگر روحیه جنگیدن نداشتیم چون بسیاری از همرزمان ما به

شهادت رسیده بودند.

سر انجام روز ۲۲ اسفند ۶۲، از سایت چهار، ما را به اهواز بردند و از آنجا برگه ترخیص دادند. ایستگاه راه آهن رفتم و با قطار سمت مشهد حرکت کردم.

خبر اسارت

از منطقه مستقیم رفتم مشهد و حوزه علمیه المهدی. تا چند روز به خاطر اتفاقاتی که در عملیات خیبر افتاد و دوستانی که کنار من شهید شدند، روحیه آنچنانی نداشتم. متاسفانه از حوزه علمیه هم به من اخطار دادند که دیگر نباید جبهه بروید. چون از درس ها عقب افتادید و شهریه شما هنوز وصل نشده.

نزدیک عید بود. وسایلم را جمع کردم و رفتم شمال. گرگان پیاده شدم. به طور اتفاقی آقای شمس علی صفری از رزمندگان محل-که بعدها برادر خانمم شد- را دیدم. وقتی مرا دید، تعجب کرد.گفت: «آقا! شما اینجایی؟ توی عملیات اسیر نشدی؟» گفتم: «نه، چطور مگه؟» گفت: «من خودم از رادیو عراق شنیدم که شما اسیر شدید. خیلی ناراحت شدم، خیلی گریه کردم. الان همه مردم روستا فکر می کنند شما اسیر شدی، همه نگران هستند.»

قضیه از این قرار بود که آمار نیروها برای تغذیه، در اختیار نیروی انسانی و بچه های تدارکات بود. در جریان عقب نشینی، اسامی، دست عراقی ها می‌افتد و اینها برای ایجاد جنگ روانی، اسامی را از رادیو عراق به عنوان اسیر معرفی کردند. اسم مرا هم گفتند: سیدمحمدعلی موسوی اهل بهشهر اعزامی از مشهد.

برخی افراد از رادیو عراق اسم مرا شنیدند، فکر کردند که اسیر شدم. خودم از این جریان اطلاعی نداشتم. توی این مدت، هیچ ارتباطی هم با خانواده نداشتم که به آنها خبر بدهم سالم هستم.

دیدم این طور که آقای صفری می گوید، قضیه خیلی جدی هست. سریع خودم را به پارسا رساندم.

وقتی که وارد پارسا شدم و یکی دو نفر مرا دیدند، به همه خبر دادند که میر محمد علی آمد! همه مردم آمدند بیرون و از من به گرمی استقبال کردند و در آغوش گرفتند. خوشحال بودند که زنده و سالم هستم و اسیر نشدم. داستان اعلام شدن اسم من به عنوان اسیر را به آنها گفتم.

پدر و مادرم از همه بیشتر خوشحال بودند. پدرم می‌گفت: «وقتی شنیدیم اسیر شدی، به داداشت گفتم: بابا، بیا بریم تهران خبرشو بگیریم. می خواستیم بیایم دنبالت اما نشد.» گفتم من اصلا اسیر نشدم، زمان عقب نشینی، لیست ما افتاد دست عراقی‌ها که اسم من هم توی لیست بود. اسمم را به عنوان اسیر خواندند.

مادرم از برگشتن من خیلی خوشحال بود. به من گفت: «دیگه نمی‌ذارم بری جبهه!» من هم با زرنگی گفتم: «شما برای من زن بگیر، دیگه نمی‌رم جبهه.» البته این حرف رو به شوخی زدم، چون سن و سال من برای ازدواج خیلی کم بود، پولی هم نداشتم.

تعطیلات عید، پارسا ماندم. در این مدت، اقوام و دوستان و آشنایان، خانه ما می آمدند و جویای حال من می شدند. از چگونگی عملیات می‌پرسیدند. بعد از اتمام عید، برگشتم مشهد.

رفتم حوزه. حاج آقا امامی مدیر مدرسه مرا خواست و گفت: «از مدیریت حوزه، به مدرسه نامه زدند که شما خودتان را به مدیریت حوزه معرفی کنید، با شما کار دارند.»

حدس می‌زدم که پیرامون جبهه باشد. رفتم مرکز مدیریت حوزه خراسان. حدسم درست بود. موضوع، رفتن من به جبهه بود. گفتند: «شما در سالهای اول طلبگی هستی و باید درس بخونی. بخاطر رفتن به جبهه، در امتحانات شرکت نکردی و شهریه شما هنوز وصل نشده؛ بهتره که یه مدت جبهه نرید.» گفتم: «من اعتقاد دارم که حضور طلبه ها در جبهه لازمه. حضور طلبه ها موجب دلگرمی و قوت قلب رزمندگان اسلام هست. اگه لازم باشه و موقعیتش پیش بیاد، باز هم می رم.» بالاخره از من تعهد گرفتند که توجه بیشتری به درس داشته باشم و جبهه اعزام نشوم. ضمنا اخوی من، سیدکریم هم مخالف سرسختِ جبهه رفتن من بود، می گفت الان باید درس بخوانی و باسواد شوی تا در آینده برای جامعه مفید باشی.

بعد از مدت کوتاهی، دیدم باز هم برای حضور در جبهه اعلام نیاز کردند. گرچه به حوزه تعهد داده بودم و بالاتر از آن، به مادرم قول داده بودم که جبهه نروم ولی وقتی به فرمایشات حضرت امام توجه می‌کردم که می‌فرمودند حضور در جبهه‌ها از اوجب واجبات است، تصمیم گرفتم اعزام شوم. به نظر من حرف حضرت امام بر تمامی حرف‌ها اولویت داشت حتی حرف مادرم. رفتن به جبهه باعث می شد امنیت کشور حفظ شود. اگر رزمندگانی مثل ما جبهه نمی‌رفتند، امنیت تأمین نمی‌شد؛ وقتی امنیت نباشد درس و بحث و عبادت در یک فضای ناامن چگونه امکان داشت؟

این بود که تصمیم گرفتم بار دیگر حضور در جبهه را تجربه کنم. اوایل اردیبهشت بود، رفتم پایگاه بسیج و اعلام آمادگی کردم. این دفعه یکی از دوستان طلبه، مرا همراهی کرد. ایشان، آقای رمضانی اهل گیلان بود. از نظر سنی از من بزرگتر بود ولی هم‌کلاس و رفیق بودیم. ایشان طلبه‌ای فرهیخته و متواضعی بود. متاسفانه بعد از این اعزام، دیگر ایشان را ندیدم. البته شنیدم که همان موقع، ایشان بخاطر برخی مسائل خانوادگی حوزه را ترک کرده بود. بسیار مشتاق هستم که یک بار دیگر ایشان را ببینم.

اعزام دوم: کردستان

۱۶ اردیبهشت بود که با قطار از مشهد به تهران رفتیم و از آنجا با اتوبوس به سمت غرب حرکت کردیم. از مقصد اطلاعی نداشتیم، اعلام نکردند که ما را کجا می‌خواهند ببرند. پس از مدتی فهمیدیم که سمت کردستان می‌رویم. شب رسیدیم سنندج. بعد از شام استراحت کردیم و فردا صبح گروهی از ما را فرستادند کامیاران.

من و آقای رمضانی با هم به کامیاران اعزام شدیم. از کامیاران به محور گشت‌گی رفتیم و از آنجا به روستای «لون‌کهن.» این روستا در فاصله ۱۵ کیلومتری کامیاران قرار داشت. لون کهن روستای کوچکی بود، چهل خانوار بیشتر نداشت. بالای روستا و روی تپه‌ای که مشرف به روستا بود، پایگاه قرار داشت.

*****

نکته مهمی که در اینجا باید به آن اشاره کنم این است که در اوایل انقلاب، مردم کردستان وضعیت چندان مناسبی نداشتند. به ویژه در روستاها که مردم واقعا فقیر بودند و در محرومیت مطلق به سر می‌بردند. روستای لون کهن نیز از این قاعده مستثنی نبود. مردم آنجا فقیر بودند. بیشتر مردم دامداری می‌کردند، چند رأس گوسفند یا گاو داشتند و نیازهایشان را از این طریق تأمین می‌کردند. البته برخی افراد باغدار بودند که وضعشان از دیگران بهتر بود. از نظر بهداشتی، لوله کشی آب و حمام نداشتند.

از همه مهمتر دچار فقر فرهنگی بودند، تا آنجا که بسیاری از افراد، سواد خواندن و نوشتن نداشتند.

با وجود این شرایطی که در آنجا حاکم بود، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و جهاد سازندگی دست به کار شدند و در محرومیت زدایی و رفع مشکلات منطقه، خدمات زیادی انجام دادند. برخی نیازهای غذایی روستاییان و امنیت آنها را تأمین کردند. جهاد سازندگی، کارهای عمرانی از جمله ساخت راه، آبرسانی و حمام را انجام داد و بخشی از نیازهای بهداشتی مردم را حل نمود. علاوه بر اینها، سپاه برای حل مشکل خواندن و نوشتن بچه‌ها، کلاس‌های سواد آموزی نیز تشکیل داد. در منطقه‌ای که ما بودیم، وظیفه برگزاری کلاس درس را به عهده من گذاشتند. هر روز یکی دو ساعت برای بچه‌ها کلاس درس می‌گذاشتم. این کارها تأثیر زیادی درجذب مردم کرد به سپاه و بسیج و علاقمندی آنان به انقلاب اسلامی داشت.

لون کهن

من و آقای رمضانی در پایگاه روستا مستقر شدیم. پایگاه در حدود ۵۰ ، ۶۰ متر مساحت داشت. در محوطه پایگاه سه سنگر وجود داشت و یک دیده بانی. حدود دوازده نفر نیرو آنجا مستقر بود. فرمانده ما یک جوان قائمشهری بود که اسمش در خاطرم نیست. ایشان سن و سال زیادی نداشت، حدود بیست ساله می‌شد. پاسدار بود و دوره‌های مختلف نظامی را طی کرده بود.

روزهای اول، هنوز با جو کردستان آشنا نبودیم ولی به مرور با فضای آنجا مانوس و با بچه‌ها صمیمی شدیم. جو دوستانه‌ای بین نیروها حاکم بود. نیروهای آنجا همگی جوان و مجرد بودند، جوانهایی خالص و بی غلّ و غش.

فضای آنجا به گونه‌ای بود که هر کدام از نیروها، هر کاری که از دستش بر می‌آمد، برای همدیگر انجام می‌دادند. مثلا خارج از نوبتشان، سنگر را جارو می‌زدند، ظرفها را می‌شستند. برای ظرف شستن به من اجازه نمی‌دادند؛ احترام ویژه‌ای برای سادات قائل می‌شدند. به ویژه آقای رمضانی که خیلی به بنده لطف داشت. امامت نماز جماعت را به عهده من گذاشته بود. می‌گفت: «تا سید هست، من امام جماعت نمی‌ایستم؛ اگر موقعی سید نگهبانی باشه، به جای ایشان می‌خوانم.» بچه‌ها، لباس‌های همدیگر را می‌شستند، پوتین‌ها را واکس می‌زدند. بارها شد که دوستان، لباس‌های مرا شستند بدون اینکه من در جریان باشم، یه وقت متوجه می‌شدم که لباس‌هایم تمیز شده، بعد می‌فهمیدم که دوستان زحمتش را کشیدند. یا می‌دیدم پوتین مرا واکس زدند و تمیز کردند. همه این کارها مخفیانه انجام می شد.

در اوقات فراغت، روی تپه‌ها می‌نشستیم و از زندگی شخصی هم می‌گفتیم، دردِ دل می‌کردیم، خاطره تعریف می‌کردیم. گاهی برای آنها احکام و نکات اخلاقی و غیره می‌گفتم.

در کل، آن قدر فضای بین بچه‌ها صمیمانه بود که مشکلات و سختی‌ها و دوری از خانواده را فراموش می‌کردیم.

پیرمردی به نام بابارحیم، نماینده ما در بین مردم روستا بود. سپاه برای او قاطری خریده بود و به او ماموریت داده بود که آب آشامیدنی پایگاه را تأمین کند. روزی یکبار برای ما آب می‌آورد. تقریبا مشکل آب نداشتیم. هر وقت ایشان مریض می‌شدند یکی از بچه‌ها زحمت آوردن آب از روستا را می‌کشید.

*****

مهمترین وظیفه پایگاه، حفظ و حراست روستا از شرّ کومله و دموکرات بود. نیروهای ضد انقلاب انواع حیله‌ها را به کار می‌بردند تا به پایگاه‌های ما نفوذ کنند. مثلا به عنوان مهمان می‌آمدند و اسلحه را زیر لباسشان مخفی می‌کردند. شلوار اینها هم چون خیلی گشاد بود نمی‌توانستیم بفهمیم که زیر لباسشان اسلحه‌ای دارند یا نه. بنابراین خیلی می‌بایست مواظب می‌بودیم.

مواردی وجود داشت که نیروهای دمکرات و کومله از غفلت برخی نیروها استفاده کرده، به پایگاه‌ها حمله کردند و با قساوت زیاد رزمنده‌ها را به شهادت رساندند. آنها اگر بچه‌های ما را اسیر می‌گرفتند، در جا می‌کشتند؛ بدون این که اجازه بدهند حتی یک لحظه زنده بماند. اگر هم برای مدتی زنده می‌گذاشتند برای شکنجه‌ی او بود. شکنجه می‌دادند و بعد می‌کشتند؛ هیچ رحمی به بچه‌های ما نداشتند. مواردی پیش آمده بود که رزمندگان ما، در کمین

دموکرات و کومله گرفتار شدند و در جا به شهادت رسیدند یا اسیر شدند و آنها را داخل کوه‌ها و سنگلاخ‌ها و صخره‌ها بردند و به شهادت رساندند. و بعد از مدتی نیروهای گشتی ما نشانه‌هایی از رزمنده را پیدا می‌کردند مانند کوله‌پشتی و کفش و غیره؛ نشانه‌ها را که دنبال می‌کردند به یک گور می‌رسیدند که پیکر شهید دفن هست. گاهی این شهدا را حتی زنده به گور می‌کردند.

در همین روستای لون کهن، نیروهای قبل از ما، قبری پیدا کرده بودند، آن را شکافتند. دیدند جنازه‌ای دفن هست که سر ندارد. از اهالی روستا پرس و جو کردند. آنها گفتند چند وقت پیش، اینجا عروسی بود. معمولا در عروسی‌ها گوسفند قربانی می‌کنند. طرف داماد که به روستا رسیدند گفتند ما گوسفند نیاوردیم. همان ایام، پاسداری را اسیر کرده بودند. پدر عروس که از نیروهای کومله بود، گفت اشکالی نداره، همین پاسداری را که اسیر کردیم، قربانی کنید. سرش را بریدند بعد همان جا، بدن را بدون سر دفن کردند. در هر حال شرایط سختی برای ما حکمفرما بود اما با این وجود برای اینکه از جان نیروها و پاسگاه و مردم محافظت کنیم، خطر را به جان می‌خریدیم و نگهبانی می‌دادیم.

*****

ما تقریبا هر شب با دموکرات‌ها و کومله درگیر می‌شدیم. شب‌ها اطراف پایگاه و روستا و حتی روستای تخته سنگی -که دو کیلومتری ما بود- می‌رفتیم کمین می‌زدیم، پشت علفها یا گیاهانی که وجود داشت، خودمان را استتار می‌کردیم که دموکراتها و کومله برای مردم مزاحمت ایجاد نکنند.

شب کمین می‌زدیم و روز نگهبانی می‌دادیم. ما هر شب درگیر بودیم. منتها

بصورت ناشناس. ما دشمن را نمی‌دیدیم ولی مثلا می‌آمدند به ما سنگ می‌زدند، تیراندازی می‌کردند، با چراغ قوه از بالای کوه نور می‌زدند تا ما را بترسانند. شگردشان اغلب این بود که یکی دو نفر نیروها را مشغول می‌کردند و بقیه از پشت سر به رزمندگان حمله می‌کردند.

مشکل دیگری که در کردستان داشتیم بحث کمین بود. نیروهای دموکرات و کومله، برای نیروهای ما کمین می‌گذاشتند و آنها را به شهادت می‌رساندند؛ در حالی که ما کم سن و سال بودیم و تجربه زیادی در جنگ‌های تن به تن نداشتیم. بسیاری از فنون جنگی و حتی دفاع شخصی را بلد نبودیم. ضمن اینکه امکانات ما برای دفاع کم بود. وقتی برای نگهبانی و گشت زنی می‌رفتیم، واقعا هر لحظه احساس خطر می‌کردیم.

بنابراین هوشیاری و مواظبت لازم بود که گرفتار ضد انقلاب نشویم. الحمدلله تا وقتی که آنجا بودیم به دلیل هوشیاری نیروهای ما، ضد انقلاب نتوانست آسیبی وارد کند.

تدریس

جدای از وظایف مربوط به نگهبانی و ... ، وظیفه مسائل دینی نیز بر عهده من بود. مانند برگزاری نماز جماعت و مراسم دعا.

علاوه بر آن، وظیفه برگزاری کلاس‌های دانش آموزان لون‌کهن با من بود. بسیاری از اهل محل بی‌سواد بودند و دانش آموزان معلم نداشتند که به آنها درس بدهد. به خاطر جنایات کومله و دموکرات در منطقه، معلمان نهضت

جرأت نمی‌کردند بیایند.

یک روز از طرف نهضت سوادآموزی آمدند پیش ما و گفتند: بچه‌های محل بی سوادند، اینها گناه دارند، یکی از شما به آنها درس بدهد. فرمانده به من گفت با توجه به روحیات شما، حوصله آموزش و تعلیم بچه‌ها را دارید. می‌گفت چون خوب صحبت می‌کنی، می‌توانی کلاس را اداره کنی. به آقای رمضانی پیشنهاد دادند که ایشان گفت من حوصله معلمی را ندارم. به همین دلیل بنده را انتخاب کردند.

در ابتدا برای من مشکل بود چون بچه ها نمی‌توانستند خوب فارسی حرف بزنند. ولی به مرور بهتر شد.

تیراندازی

در طی مدتی که به بچه‌ها درس یاد می‌دادم، اتفاق جالبی افتاد. ما با اهل روستا اتمام حجت کرده بودیم که ساعت نُه شب تمام روستا باید خاموشی باشد. اگر چراغ خانه‌ای روشن باشد، دال بر حضور دمکرات یا کومله در روستاست؛ ما مجبوریم آن خانه را مورد هدف قرار بدهیم. اهل محل هم قبول کردند.

یک شب من پاس بخش بودم. تا صبح بیدار بودم. یکی از نگهبان‌ها گفت که چراغ یکی از خانه ها روشن است.

اسلحه را از دست نگهبان گرفتم و چراغ آن خانه را هدف قرار دادم. تقریبا ۵۰۰ متر فاصله بود. شلیک کردم و به وسط هدف زدم. چراغ خانه خاموش

شد.

فردا صبح یه وقت دیدیم جمعیت زیادی آمدند سمت پایگاه، انگار که قصد حمله داشته باشند.

به فرمانده اطلاع دادیم، آمد بیرون. جمعیت گفتند: «دیشب کی به سمت ما تیراندازی کرد؟» گفتیم: «نمی‌دانیم. کسی از پایگاه ما تیراندازی نکرد شاید کار دمکرات کومولە بود.» گفتند: «نه، این تیر از طرف شما آمد. ما می‌خواهیم بدونیم تیرانداز کی بود؟ نزدیک بود داماد ما رو به کشتن بده، تیر از بغل گوش او رد شد.»

وقتی جمعیت آمدند، من خیلی ترسیدم ولی فرمانده پاسگاه با مردم صحبت کرد و آنها را متقاعد کرد که چیز خاصی نبوده.

مردم متفرق شدند و به خانه‌هایشان رفتند. همان روز که به مدرسه رفتم، بچه‌ها دور مرا گرفتند.گفتند: «آقا معلم! دیشب نمی‌دونین چی شد. ما عروسی داشتیم که یه مرتبه به سمت داماد تیراندازی کردند. نزدیک بود داماد کشته بشه، عروس هم غش کرد. خدا به ما رحم کرد که کسی کشته نشد.» من صدایش را در نیاوردم که کار خودم بوده!

خلاصه این اتفاق به خیر گذشت. در این مدت، هم من به بچه‌ها انس و علاقه پیدا کرده بودم و هم بچه‌ها به من علاقه مند شده بودند. روزی که می خواستم از آنان خداحافظی کنم، خیلی برایم سخت بود.

سختی های کردستان

در مدت پنج ماهی که از اردیبهشت تا شانزده مهر ۶۳ در کردستان بودیم، سختی‌های زیادی داشتیم. اولین مسئله کمبود نیرو بود که بخاطر همین مسئله مجبور شدیم، پنج ماه در منطقه بمانیم.

مشکل دیگری که داشتیم کمبود امکانات بود. گاهی به خاطر مشکلاتی که ضد انقلاب ایجاد می‌کرد، نیروهای تدارکات نمی‌توانستند برای ما مواد غذایی بیاورند. بیشتر مواقع ما غذای گرم نمی‌خوردیم. گاهی مجبور می‌شدیم با همان چیزهایی که داشتیم، غذای ساده و مختصری درست کنیم و بخوریم.

مشکل دیگری که داشتیم، بحث استحمام بود. بیشتر وقتها، برای استحمام، آب گرم می‌کردیم و خودمان را می‌شستیم. اما هر از گاهی لازم بود حمام عمومی برویم. تقریبا ماهی یکبار می‌رفتیم. برای حمام عمومی هم باید می‌رفتیم کامیاران. در آن شرایط، رفتن به کامیاران به سادگی ممکن نبود. ابتدا باید با کامیاران تماس می‌گرفتیم که بچه‌ها نیاز به حمام دارند. به صورت رمزی هم باید می‌گفتیم. مثلا برای استحمام می‌گفتیم: «بچه ها می‌خوان برن پاکستان.» بعد آنها تأمین بچه‌ها را به عهده می‌گرفتند. در روز مشخص، دو نفر یا سه نفر، پیاده از پایگاه به مقر گشت گی می‌رفتیم. از مقر ما را با دوربین رصد می‌کردند که مشکلی برای ما پیش نیاید تا برسیم به مقر. از مقر با ماشین و با تأمین جاده، ما را کامیاران می‌بردند. آنجا هم که می‌رفتیم مسائل امنیتی را باید رعایت می‌کردیم.

حتما یک نفر دم در حمام باید می‌ایستاد و نگهبانی می‌داد تا یکی دو نفر

دیگر استحمام کنند. در برگشت نیز مسائل امنیتی باید رعایت می‌شد. یعنی یک حمام رفتن ما، برای خودش پروسه‌ای داشت و به همین سادگی نبود.

مسلم چریک

مشکل دیگر، دو رویی بعضی از مردم آنجا بود. برخی از اینها روز با ما بودند و شب با کومله و دموکراتها. فرمانده‌ای داشتیم که به او مسلم چریک می‌گفتند. فرمانده‌ی محور بود. تمام محور گشت کی، زیرنظر او بود. ایشان به زبان کردی مسلط بود و خیلی راحت بین مردم کرد رفت و آمد می‌کرد.

شبها توی روستاها تحت عنوان مهمان رفت و آمد می‌کرد. برخی از افراد فکر می‌کردند او از نیروهای دمکرات است. وقتی به او می‌رسیدند، بر ضد سپاه می‌گفتند. اطلاعات ما رو به ضد انقلاب می‌دادند. کاری که آقای مسلم چریک انجام می‌داد شناسایی این گونه افراد بود. تحت عنوان مهمان کرد، به خانه‌هایشان می‌رفت و جویای حالشان می‌شد و در همین صحبتها، کردها می‌گفتند: «این پاسدارها امنیت را از ما گرفتند. زن و بچه ما آسایش ندارند. نمی‌گذارند تا بیشتر از نُه شب بیدار باشیم، چراغ‌ها رو باید خاموش کنیم و غیره.»

مسلم چریک به اینها می‌گفت پاسدارها آمدند برای شما بد شد؟! می‌گفتند: «آره، خیلی. شما اگر باشید، ما مستقل می‌شویم و از دست اینها راحت می‌شویم.» این حرفها رو به مسلم چریک می‌زدند و حسابی از او پذیرایی می‌کردند غافل از اینکه او خودش پاسدار و فرمانده است.

صبح که می‌شد مسلم چریک با نیروهایش به همان خانه‌ای که دیشب رفته

بود، می‌رفت. از آنها می‌پرسید: چه خبر؟ دیشب دمکرات آمده بود اینجا؟ شما بر علیه ما حرف زدید؟

برخی با صداقت می‌گفتند بله، ما که این حرفها رو می‌زدیم، بخاطر ترس از دموکراتها بود.

اما برخی از افراد که واقعا با دمکراتها رابطه داشتند انکار می‌کردند. مسلم چریک یک نشانه‌ای را به آنها نشان می‌داد که مشخص شود خودش دیشب آنجا بود.

بعد بهشون می‌گفت: «دیشب من خودم آمدم خانه شما. شما هر چه که خواستی به ما پاسدارها گفتی. ما از هزاران کیلومتر راه، زن و بچه و خانواده را رها کردیم و آمدیم اینجا که برای شما امنیت ایجاد کنیم. بچه‌هایمان از دوری ما گریه می‌کنند به خاطره خنده کردن بچه‌های شما، بعد شما این حرفها رو می‌زنید؟ ما پاسدارها اومدیم اینجا رو نا امن کردیم یا ضد انقلاب خائن؟»

بازگشت به مشهد

ما پنج ماه تمام، کردستان بودیم. اعزام‌های کردستان معمولا ۴۵ روزه بود ولی این اعزام، بخاطر کمبود نیرو پنج ماه طول کشید. یک علت کمبود نیرو در کردستان بدین جهت بود که بیشتر عملیاتها در جنوب انجام می‌شد و اغلب نیروها آنجا اعزام می‌شدند. به همین دلیل کردستان و غرب کشور با مشکل کمبود نیرو مواجه می‌شد. سرانجام به ما اعلام کردند که نیروهای جایگزین آمدند و شما می‌توانید مرخص شوید.

خب مدت ۵ ماه با دوستان و اهل محل زندگی کرده بودیم، انس و الفت گرفته بودیم، حالا جدایی، برای ما خیلی سخت بود. اما به هر ترتیب، با دوستان رزمنده خداحافظی کردیم و به مشهد برگشتیم.

با وجود نیروهای کومله و دموکرات که در کمین ما بودند، باید با اسکورت می‌رفتیم به گشت گی. تنها رفتن، خیلی خطرناک بود؛ به قدری که حتی نمی‌شد قدمی بدون اسلحه برداشت. پشت یک وانت نشستیم و الحمدلله ما را تا کامیاران همراهی کردند.

آنجا برای ما امریه صادر کردند و بلیت اتوبوس تهران گرفتند. آمدم تهران و از آنجا به مشهد رفتم که وضعیت خودم را اعلام کنم و برگه امریه را تحویل بدهم.

بعد از تحویل برگه، خیلی مشهد نماندم. پنج ماه بود که خانواده را ندیده بودم و دلم خیلی برای پدر و مادرم و همچنین روستایم تنگ شده بود. از حاج آقای امامی مدیر حوزه المهدی، اجازه گرفتم که شمال بروم. ایشان هم لطف کرد و گفت: برو، شما آزاد هستید. بلافاصله سمت هزار جریب و روستای پارسا حرکت کردم.

ازدواج

از ۱۶ مهر ۶۳ که از جبهه برگشتم، تا دی ماه ۶۵ ، حدود دو سال جبهه نرفتم. در این مدت اتفاقات مهمی افتاد. اولین اتفاق مهم، ازدواجم بود. خودم علاقه به ازدواج داشتم اما فشار خانواده هم بی تأثیر نبود. پدر و مادرم گمان

می‌کردند که اگر برای من زن بگیرند، فکر جبهه از سرم می‌رود و به خاطر احساس مسئولیت، پایبند خانواده شده و جبهه نمی‌روم.

در انتخاب همسر خدا کمکم کرد. من به نام فاطمه خیلی علاقه داشتم و دوست داشتم اسم همسرم هم نام حضرت فاطمه(سلام الله علیها) باشد که الحمدلله نصیب بنده شد.

خانواده چند نفر را پیشنهاد دادند که من با برخی گزینه‌ها مخالفت کردم. سرانجام گزینه مورد نظر را پیدا کردم. خانواده هم با انتخاب من موافق بود. همسرم، بچه محل ما بود و خانواده‌اش از خاندان‌های خوش نام روستا به شمار می‌آمدند. خانواده ما، ایشان را به طور کامل می‌شناختند.

من با برادر خانمم از بچگی دوست بودم. همچنین برادر بزرگ ایشان، باجناق برادر من بود . از این رو آشنایی کامل با ایشان داشتیم. آنها هم ما را می‌شناختند و به ما علاقه داشتند.

من خودم احساس کردم که همسرم، همان کسی است که به دنبالش هستم و می‌توانم در کنار او خوشبخت باشم. خدا را شاکرم که در انتخابم اشتباه نکردم. همسرم در تمام مراحل زندگی یار و یاور بنده بودند و هنوز هم بعد از گذشت مدت زیادی از زندگی مشترک، محبتی بیش از پیش بین ما برقرار است .

رسوم معمول ازدواج را انجام دادیم، صحبتهای اولیه و مراسم خواستگاری برگزار شد. رسما با هم نامزد شدیم و قرار برگزاری مراسم عقد را هم گذاشتیم. ۲۰ آذر ۶۳ ، یعنی حدود دو ماه بعد از بازگشتم از جبهه بود که مراسم عقد برگزار شد. برای عقد هم رفتیم گرگان، خدمت آقای شیخ

ابوالحسن اسلامی رسیدیم و خطبه را ایشان جاری کردند.

در کل، تمامی مراحل ازدواج ما در نهایت سادگی هم از طرف خانواده ما و هم خانواده همسرم انجام شد.

مهریه ما هم مبلغ کمی بود. بیست هزار تومان به عنوان مهریه تعیین شد که هشت هزار تومان را پدرم به صورت نقد به من داد که به همسرم بدهم.

از مراسم عقد خاطره قشنگی دارم. زمانی که در گرگان درس می‌خواندم، حاج آقای اسلامی از اساتید بنده بودند و به من خیلی لطف داشتند. هنگامی که با ایشان برای قرائت خطبه عقد صحبت کردم، گفتند تشریف بیارید منزل ما و خطبه آنجا قرائت شود. ما هم چند نفری از خانواده به همراه پدر و مادرها جمع شدیم و به منزل ایشان رفتیم.

آن روز یک هیجان خاص و ذوق عجیبی داشتم. لباس شیک و تر و تمیز پوشیده بودم. نزدیک منزل حاج آقای اسلامی جوی آب داشت که از روی آن داشتیم رد می‌شدیم. اینقدر هل شده بودم که ناگهان با همان لباس شیک، افتادم توی جوب؛ طوری که پاهام نزدیک بود از وسط نصف شود. تمام اطرافیانم زدند زیر خنده. خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

رفتم داخل حیاط خانه حاج آقای اسلامی و پاها را شستم و لباسم را تمیز و مرتب کردم. خاطره شیرینی بود. همسرم همیشه می‌گوید: شیرینی ازدواج ما همان افتادن شما توی جوی آب بود.

زندگی مشترک در مشهد

بعد از مراسم عقد، تصمیم گرفتم که همسرم را با خودم به مشهد ببرم. رفتیم مشهد مقدس. یکی از آشنایان به نام حجت الاسلام محمد رضا نوربخش خانه داشت با چند اتاق، یک اتاق سه در سه را از ایشان اجاره گرفتیم. اتاق گرچه کوچک بود ولی با توجه به وضعیت مالی ما، بد نبود. این منزل در بلوار طبرسی، بیست متری المهدی و رو به روی حوزه علمیه المهدی واقع می‌شد.

وسایل زندگی که با خودمان به مشهد بردیم، کم و ناچیز بود. من پول نداشتم و چیزی نخریدم. از قبل هم هیچ وسیله ای نداشتم جز وسایلی که در حوزه بود مثل رختخواب، استکان، لیوان و بشقاب. همان را آوردم مشهد. همسرم نیز مقداری جهیزیه آورده بود که آن هم وسایل ضروری زندگی بود. مثلا فرش ما نمد بود. برخی دیگر از وسایل مورد نیاز مثل چراغ والر را تهیه کردیم. برادرم سید کریم نیز به عنوان هدیه ازدواج، برای ما پیک نیک آورد.

با همین وسایل ساده و کم، زندگی مشترک را شروع کردیم. در حالی که ما هیچ درآمدی نداشتیم. شهریه من وصل نشده بود و حتی یک ریال از حوزه، شهریه نمی‌گرفتم. خانواده‌های ما نیز گرچه به ما کمک می‌کردند اما وضعیت مالی آنها نیز طوری نبود که حمایت مداوم داشته باشند و ماهانه مبلغی به ما بپردازند. شرایط سختی بود. مجبور بودیم روی پای خودمان بایستیم. گاهی برای گذران امور زندگی، هم من و هم همسرم نماز و روزه استیجاری می‌گرفتیم تا زندگی ما بچرخد.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم که آخر هفته (پنج شنبه و جمعه ها) که درس

نداشتم، کارگری بروم. چند بار این کار را انجام دادم.

یک بار، روز پنج شنبه‌ای رفتم سر چهار راه. بنده خدایی آمد دنبال کارگر. به من گفت: «تو هم کارگری؟!» گفتم: بله. گفت: «اصلا به تیپت نمیاد که کارگر باشی ولی تو رو می‌برم.» وقتی به محل کار رسیدیم، دیدم دو کارگر مشغول کارند. صاحبکار گفت: «امروز شما هیچ کار نکن. فقط آجر رو برسان پای کار.» من مدتها بود که به این شکل کارگری نکرده بودم و خیلی بلد نبودم. کارگرهای دیگه به من می‌خندیدند. آنها مقداری کم کاری می‌کردند و خیلی به خودشان فشار نمی‌آوردند. به من می‌گفتند: «پسر جان! تو خیلی ساده‌ای. یک جور کار کن که فردا صبح هم باز بتونی بیای کار کنی، به خودت فشار نیار.» من می‌گفتم: «نه، وجدانم قبول نمی‌کنه.» آن روز تمام آجر که شاید دو سه هزار آجر بود را پای کار بردم. کارگرها سر ساعت سه تعطیل کردند. من ساعت چهار رفتم. صاحبکار وقتی تلاش مرا دید به همه‌ی کارگرها، پانصد تومن داد اما به من هفتصد تومان پرداخت کرد. وقتی آمدم خانه، اشکم درآمده بود. به خانمم گفتم: «خانم جان این پول را بذار بمونه. این پول، پولی است که من با سختی به دست آوردم.»

دوران سختی بود. نداری و بی‌چیزی خیلی ما را اذیت می‌کرد ولی دل خوشی من، همسرم بود. ایشان با بزرگواری تمام، سختی‌ها و مشکلات را تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. هیچ وقت از وضعیت مالی من گلایه و شکایت نداشت. آبرو داری می‌کرد، بخصوص زمانی که مهمان می‌آمد. گاهی مهمان می‌آمد و در منزل چیزی برای خوردن نداشتیم اما خانم ما طوری پذیرایی می‌کرد که کسی گمان نمی‌برد که ما فقیر باشیم.

من واقعا هر چه دارم از ایشان دارم. گاهی که خیلی به ما فشار می‌آمد، حرم می‌رفتیم، متوسل به حضرت علی بن موسی الرضا می‌شدیم. گله و شکایت می‌کردیم، حاجت می‌خواستیم؛ امام رضا (علیه السلام) که امام رئوف هستند، حاجت ما را می‌داد و مشکل ما را بر طرف می‌کرد.

ناگفته نماند در مشکلاتی که داشتیم، گاهی دیگران دست ما را می‌گرفتند. برادر بزرگم گاهی به ما کمک می‌کرد. البته ایشان مثل من طلبه بود و دستش خیلی باز نبود اما هر چه قدر که می‌توانست و در توانش بود، کمک می‌کرد. یا پدر خانم حاج آقای نوربخش صاحبخانه ما، گاهی پول اجاره‌مان را می‌داد. به آقای نوربخش می‌گفت اجاره خانه را از آقا نگیر، من پرداخت می‌کنم. ایشان به سادات خیلی علاقه داشت.

شخص حاج آقای نوربخش نیز به ما لطف داشت. خیلی دست ما را گرفت. وقتی مهمان می‌آمد و از نظر جای خواب در مضیقه بودیم، ایشان با بزرگواری به مهمانهای ما جا می‌داد. همسر ایشان نیز خیلی هوای ما را داشت.

*****

میهمان‌هایمان نسبتا زیاد بود. از اقوام ما اگر کسی به مشهد مشرف می‌شد، حتما خانه‌ی ما می‌آمد. علت آن، روی باز و مهمان نوازی همسرم بود. من و همسرم همیشه با روی باز از مهمان استقبال می کردیم. امکانات یا وسایل زیادی نداشتیم که از مهمان پذیرایی کنیم ولی هر چی که در خانه داشتیم از مهمان دریغ نمی کردیم. ما حتی جای کافی برای خوابیدن نداشتیم. گاهی پیش می‌آمد من شب می رفتم حرم تا صبح می ماندم تا مهمان‌ها راحت باشند و در آسایش بخوابند. گاهی که مهمان زیاد بود خانم حاج آقای نوربخش می‌گفت

خانمها خانه ما بخوابند و مردها خانه شما .

گاهی مهمان می‌آمد و واقعا چیزی در خانه نداشتیم. خانمم گریه می‌کرد. می گفت: آقا، برنج نداریم، گوشت نداریم. چکار کنم؟ من هم نمی‌دانستم چکار کنم. از رو زدن به دیگران و قرض گرفتن هم اکراه داشتم ولی گاهی چاره‌ای جز قرض گرفتن نبود. بیشتر مواقع دست به دامان حضرت ثامن الحجج امام رضا (علیه السلام) می شدیم و لطف و عنایت ایشان شامل حال ما می‌شد و ما شرمنده مهمان نمی‌شدیم.

مرگ مادر و تولد اولین فرزند

اوایل سال ۶۴ مادر ما آمد مشهد پابوس امام رضا (علیه السلام). ایشان انگار می‌دانست سفر آخرش است. مادرم را بردم حرم برای زیارت. بعد از آن همه سال، هنوز وقتی زیارت علی بن موسی الرضا می‌روم یاد آن روز می‌افتم.

ایشان به من می‌گفت: «خیلی به خانمت سخت نگیر، شما آقا هستین. این خانم جوان است، سن و سال نداره. یه وقتی چیزی بهش نگویی، سرش داد نزنی!» گفتم: «نه، من از همسرم ناراحت نیستم، از دست خودم ناراحت می‌شوم که نمی‌توانم زندگی خوب و راحتی برایش فراهم کنم.»

مادر چند روزی مشهد بود و بعد برگشت روستا. بعد از مدتی خبر دادند که مادر سکته کرد. برده بودنش بیمارستان ۵ آذر گرگان. ما سریع آمدیم گرگان برای دیدن ایشان. آخرین لحظه خودمان را رساندیم بیمارستان و مادر را دیدیم. فردای آن روز بود که دار دنیا را وداع گفت و ما را تنها گذاشت. خیلی

برای ما سخت بود، بخصوص برای برادران و خواهران کوچکم.

مادرم وصیت کرده بود که در قبرستان سفید چاه هزار جریب که از قبرستان‌های قدیمی منطقه و ایران است، دفن شود. روز تشییع جنازه، پیکر مادر را با وانت تا میدان مازندران گرگان آوردیم که از آنجا به سفید چاه منتقل شود. من آن ایام امتحان داشتم. با وجود اینکه خیلی برای من سخت بود که در مراسم تدفین مادرم نباشم، اما مجبور بودم که مشهد بروم و در امتحانات شرکت کنم. از همان جا برگشتم و به ایستگاه اتوبوس جرجان رفتم و عازم مشهد شدم. پس از شرکت در امتحانات برای مراسم هفتم مادر برگشتم و حتی منبر هم رفتم.

بعد از مراسم، اعضای خانواده دور هم نشسته بودیم. در آن جمع به پدرم گفتم: «بابا جان، فکر ازدواجت باش.»

برخی از این حرف من ناراحت شدند. گفتم: «بابا بچه ۴ ساله داره، دخترش ۶ ساله و ۹ ساله هستند، توان انجام کارهای خانه و کشاورزی رو ندارند. مادرمون که دیگه بر نمی‌گرده. این بچه‌ها رو کی می‌خواد نگه داره؟ ما هم مشهد هستیم و کمکی نمی‌تونیم بکنیم. پس بهترین راه این است که پدر ازدواج کنه.»

واقعا هم شرایط برای برادر و خواهران کوچکم که در روستا وکنار پدر زندگی می‌کردند سخت بود.

پدر من کسی بود که وقتی مردی همسرش را از دست می‌داد، پادرمیانی می‌کرد و مقدمات ازدواج مجدد آنها را فراهم می کرد. در شرایطی که قرار گرفته بود، خود ایشان نیز نیاز به همسر داشت. اما سرانجام خودش متقاعد

نشد که ازدواج کند. بعد از تولد دخترم، خانمم وقتی شرایط را اینگونه دید به من گفت شما مشهد بمان و در درس‌ها شرکت کنید، من می‌روم هزار جریب برای کمک به پدر و رسیدگی به کارهای منزل. همسرم به همه کارهای روستایی مسلط بود، حتی کارهایی مثل درو کردن. حدود ۶ ماه آنجا ماند.

البته پدرم بعد از چهار سال از مرگ مادر، بالاخره ازدواج کرد و الحمدلله هنوز هم سر زنده و سر حال هستند.

اما آن چیزی که در آن ایام، کمی غم ما را تسکین داد، تولد اولین فرزندم سیده رقیه بود. ۲۰ شهریور سال ۶۴ مادرم از دنیا رفت و چند روز بعد دخترم در گرگان به دنیا آمد. من و همسرم به بچه خیلی علاقه داشتیم و نذر کرده بودیم که صاحب یک فرزند شویم، دختر یا پسرش برایمان فرقی نمی‌کرد که الحمدلله صاحب فرزند دختر شدیم.

به یاد مادرم، نام ایشان یعنی «سید رقیه» را برای دخترم انتخاب کردم.

مرگ مادر باعث شد که دل و دماغ رفتن به جبهه را نداشته باشم و تا دی ماه ۶۵ و عملیات کربلای ۵، جبهه نرفتم.

لباس روحانیت

اتفاق دیگری که در این مدت برای من افتاد، پوشیدن لباس روحانیت بود. برای هر طلبه ای ملبّس شدن و زمان آن خیلی مهم است. هنگامی که یک طلبه چند سالی در حوزه درس بخواند و شایستگی و استعدادش را داشته باشد، اساتید به او پیشنهاد می‌دهند که ملبس به لباس روحانیت شود.

پیش از اینکه ملبس شوم، گاهی در مشهد منبر می‌رفتم. اهل محل که مرا

می‌شناختند برای منبر و مراسم روضه و دعا مرا دعوت می‌کردند. جلسات روضه های زنانه می‌رفتم. به هر حال جسته و گریخته منبر می‌رفتم. تا اینکه در سال ۶۵ رفتم خدمت آیت الله میبدی. ایشان گفتند شما که توان منبر رفتن دارید، بهتر است که لباس دائم بپوشید. اخوی بنده نیز پیشنهاد داد که لباس روحانیت بپوشم که هم کار تبلیغ را شروع کنم و هم منبع درآمد برای گذران زندگی باشد؛ چون هنوز شهریه‌ام وصل نشده بود. آیت الله گرایلی نیز مرا تشویق کرد. ایشان گاهی به ما کمک مالی می‌کرد و دست ما را می‌گرفت. یک بار آمد خانه ما و وضعیتمان را که دید، تشویق کرد که ملبس بشوم و منبر بروم که درآمدی داشته باشم. ما هم به توصیه این بزرگواران عمل کردیم و ملبس شدیم.

من دوست داشتم که به دست آیت الله میبدی ملبس شوم که متأسفانه نشد. رفتم مشهد و توسط آقا سیدکریم ملبس شدم. منزل ایشان بودیم که همانجا به من لباس داد و گفت: از همین الآن لباس بپوش.

آن موقع هنوز محاسن نداشتم و کمی برای من سخت بود اما برای منبر رفتن جرأت زیادی داشتم.

در همان زمان، امتحانات سال سوم را با موفقیت سپری کردم و پذیرش رسمی شدم و شهریه‌ام وصل شد. احساس می‌کردم از وقتی ملبس به لباس روحانیت شدم زندگی من از لحاظ مالی با برکت شده. ماهی دو هزار تومن به ما شهریه می‌دادند که از این مقدار، پانصد تومان اجاره می‌دادم.

همین که شهریه بگیر شدم از منزل آقای نوربخش اسباب کشی کردم. ایشان بزرگوار بود و خیلی دستمان را گرفت اما احساس کردیم بچه‌هایشان دیگر

بزرگ شدند و خودشان در مضیقه هستند. به همین دلیل تصمیم گرفتیم که تغییر مکان بدهیم.

منزل جدید، بلوار طبرسی بود و مالک آن آقای کلاته عربی نام داشت. ایشان اهل سبزوار بود. اتاقی که اینجا در اختیار ما قرار داشت، یک اتاق سه در چهار با ماهی هفتصد تومان اجاره بود.

همان ایام در پایگاه بسیج مسجد چهارده معصوم، برای بسیجیان قرعه کشی می‌کردند که یک یخچال ارج ۷ فوت به اسم من افتاد. از فروشگاهی در فلکه دروازه قوچان تحویل گرفتم که قیمتش سه هزار تومان شد. با خوشحالی تمام، یخچال را داخل گاری انداختم و مستقیم از آنجا به منزل جدید بردم.

اعزام سوم: عملیات کربلای ۵

بعد از دو سال که به خاطر ازدواج و برخی مشکلات و از همه مهمتر تألّمات روحی ناشی از مرگ مادر جبهه نرفتم، دی ماه سال ۶۵ تصمیم گرفتم دوباره به جبهه اعزام شوم. پایگاه بسیج مسجد چهارده معصوم، به طور مداوم اعلام می‌کرد که اعزام داریم و از بسیجیان و جوانها می‌خواستند برای اعزام ثبت نام کنند. در آن برهه، رادیو نیز برای اعزام نیرو تبلیغات می‌کرد.

رفتم پایگاه بسیج مسجد ثبت نام کردم. به ما گفتند شما بروید ناحیه‌ی مالک اشتر که چهار راه خسرو یا زرینه بود. رفتم آنجا و تشکیل پرونده دادم. روز اعزام فرا رسید. ششم دی ماه سال ۶۵ بود. تعداد زیادی از بسیجیان آمده بودند برای اعزام. شاید سیصد چهارصد نفر می‌شدند. از آن جمع کسی را نمی‌شناختم، چون بیشتر نیروها، خراسانی بودند و من با آنها دم خور نبودم. از

بین دوستان نیز، کسی همراه من نبود. به ایستگاه راه آهن رفتیم و با قطار اعزام شدیم. من با وجود اینکه ملبس شده بودم اما بدون لباس و به عنوان نیروی بسیجی ساده از لشکر ۵ نصر خراسان اعزام شدم.

این اعزام ما مصادف بود با ایام عملیات‌های کربلای ۴ و ۵. عملیات کربلای ۴ در چهارم دی ۶۵ انجام شد که به شکست انجامید. بلافاصله بعد از این عملیات، فرماندهان عملیات کربلای ۵ در شلمچه را طرح ریزی کردند که نوزده دی ماه آغاز شد.

با قطار از مشهد به تهران رفتیم و از آنجا به اهواز. در منطقه‌ای به نام چهار طبقه مستقر شدیم. قبل از اینکه به خط مقدم اعزام شویم، فرماندهان نکات لازم را به ما آموزش می‌دادند. سردار قاآنی سخنرانی کرده بود و نکاتی را گفته بود. از جمله اینکه منطقه جنوب مثل کردستان نیست و اینجا خیلی باید مواظب باشید. موقع سرفه کردن، آستین پیراهن رو جلوی دهان بگیرید که سر و صدا باعث جلب توجه دشمن نشود. صدای سرفه بیرون نرود. آرامش داشته باشید و به خدا توکل کنید. نکات امنیتی حفاظتی را به ما آموزش می‌دادند. سردار قاآنی که سخنرانی می‌کرد، نیروها یک صدا شعار می دادند: «قاآنی آزاده، آماده‌ایم آماده.» و به این ترتیب آمادگی بالای خودشان را نشان می دادند.

پس از چند روز اقامت در اهواز، به سمت منطقه عملیاتی رفتیم. عملیات کربلای ۵، در شلمچه انجام می‌شد. به منطقه‌ای که پتروشیمی عراق نامیده می‌شد، رفتیم؛ منطقه وسیعی که بیشتر نخلستان بود و داخل خاک عراق قرارداشت.

نماز جماعت

در مرحله اول حدود یک هفته در خط مقدم ماندیم. در این مدت در سنگرهایی که چند متر به چند متر وجود داشت، شرایط سختی داشتیم. یا باید توی سنگر می‌نشستیم یا می‌خوابیدیم. نمی‌توانستیم بایستیم. حتی نماز را می‌بایست به صورت نشسته می‌خواندیم. جالب اینکه در همان وضعیت، نماز را به صورت جماعت می‌خواندیم. یک بار اذان شده بود. نیروهای تبلیغات، اذان را از طریق دستگاه و بلندگو پخش می‌کردند. صدای اذان را که شنیدم، توی سنگر نشستم و مشغول نماز شدم. سلام نماز را که گفتم، چند نفر گفتند: «حاج آقا تقبل الله.» دیدم پشت سر من چند نفر نشستند و به من اقتدا کردند. به آنها گفتم از کجا فهمیدید من طلبه هستم؟ گفتند: «از نحوه قرآن و دعا و نماز خوندن شما مشخصه که طلبه هستید.»

من آثار ظاهری طلبگی را خیلی نداشتم، مثلا عمامه نداشتم، محاسنم کم بود اما به هر حال رزمندگانی که در یک منطقه بودیم، متوجه می‌شدند که طلبه هستم. از سنگرهای اطراف هم می‌آمدند و علیرغم کمی جا، نماز را به جماعت اقامه می‌کردند. گاهی نماز را با تیمم و با پوتین می‌خواندیم، چون هر آن ممکن بود دشمن حمله کند و ما باید آمادگی کامل می‌داشتیم. البته به بچه‌ها می‌گفتم قضای این نمازها را بعدا بجا بیاورند.

در همان سنگرها دعای کمیل و زیارت عاشورا هم می‌خواندیم. تقریبا سنگری نبود که زمزمه ای از آن بلند نشود، مثل کندوی زنبورعسل. هرکسی مناجات می کرد، دعا می‌خواند چون هر لحظه امکان شهادت برایشان وجود

داشت. هر آن ممکن بود یکی از آنان پر بکشند و به شهادت برسند کما اینکه در همین حین خیلی‌ها شهید شدند.

در طول مدتی که خط مقدم بودیم، گاهی با رزمندگان می‌نشستیم حرف می‌زدیم، حدیثی برای آنها می‌خواندیم، از خاطرات خودمان می‌گفتیم. گاهی از من سوال می‌کردند شما چرا طلبه شدی؟ من هم می‌گفتم علاقه داشتم به طلبگی، طلبه ها احترام دارند و ... .

واقعا احساس می‌کردم که حضور یک طلبه در بین رزمندگان چقدر اثر دارد. با وجود اینکه من عمامه نداشتم، اما تأثیر مثبت حضور یک طلبه ولو کم سن و سال را مشاهده می‌کردم. مثل نقش یک پدر در خانواده را داشتیم. حتی بعضی ها می‌گفتند شما که اینجا هستی، ما احساس می‌کنیم آقامحسن رضایی(فرمانده سپاه) اینجاست. یعنی واقعا در این حد حضور یک طلبه اثرگذار بود و اینها احساس غرور می‌کردند از اینکه طلبه ای در جمع آنهاست. در مجموع، رزمندگان خیلی به طلبه ها احترام می‌گذاشتند.

*****

در همان ایامی که آنجا حضور داشتیم، یک چیزی که این وسط توجه خودش را به ما جلب کرد، یک «لودر» بود. منطقه‌ای که ما قرار داشتیم، در دید دشمن بود و به راحتی بچه های ما را هدف قرار می‌دادند. لودر را آورده بودند که آنجا خاکریز بزنند و جلوی دید دشمن را بگیرد. بچه‌ها قصد داشتند آن را حرکت بدهند. اما همین لودر، چند تا شهید از ما گرفت. لودر به طور کامل در دید دشمن قرار داشت به گونه‌ای که نیروها برای رسیدن به آن، باید سینه‌خیز

می‌رفتند. اگر یک لحظه سر بالا می‌آمد، بلافاصله می‌زدند. بچه‌ها سینه‌خیز می‌رفتند و به لودر می‌رسیدند؛ وقتی روی صندلی می‌نشستند که روشن کنند، تک‌تیر اندازهای عراقی، آنها را هدف گرفته و می‌زدند. به گمانم چهار نفر رفتند و شهید شدند. ما از دور می‌دیدیم که پیکر بچه‌ها از آن بالا می‌افتد پایین، جنازه روی جنازه می‌افتاد. ما هم جرأت نمی‌کردیم که برویم این جنازه‌ها را عقب بکشیم. این صحنه هنوز تو ذهن من هست که بچه‌ها می‌رفتند، استارت بزنند، روشن کنند اما یک مرتبه می‌دیدیم که بدون هیچ سروصدایی از روی لودر پایین می‌افتادند. در آن لحظات تمام فکر و ذهن ما به تک تیرانداز بود که هر طوری شده، او را بزنیم که سرانجام موفق نشدیم و از خیر لودر گذشتیم.

دستور عقب نشینی دادند. گفتند احتمال دارد عراقی‌ها خط را بگیرند. ما هم یک خاکریز رفتیم عقب. استحکامات این خاکریز بهتر بود و در دید دشمن قرار نداشت. آنجا تقریبا در امنیت بودیم. شب همانجا ماندیم.

شهادت سه رزمنده

صبح فردا، پیش چشم من اتفاقی افتاد که هیچگاه فراموش نمی‌کنم. تقریبا اول صبح بود. دیدیم که دیگ‌های بزرگ آب جوش آوردند که پر از شیرهای پاکتی بود. شیرینی بسته‌ای هم آوردند. در این محوری که بودیم، به فاصله هر چند متر سنگر زده بودند و داخل هر سنگر، سه چهار نفر بودیم. من سنگر

ششم بودم. شیر و شیرینی را بین بچه‌ها تقسیم کردند و بچه‌ها مشغول خوردن بودند. یک نکته جالب در زمان عملیاتها این بود که در خط مقدم، همه چیز گیر می‌آمد. بچه‌های پشتیبانی بسیاری از خوردنیها را برای نیروهای خط اول مهیا می‌کردند. شاید آنقدری که در خط مقدم تغذیه وجود داشت، پشت جبهه وجود نداشت. بچه‌ها مشغول خوردن شیر بودند و با خوشحالی هم می‌خوردند. سنگر سوم، سه نفر بسیجی بودند که خیلی شاد و سرزنده بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند. صدای اینها به ما می‌رسید. یکی‌شون با خنده می‌گفت: «ما انگار توی مهمانی هستیم، انگار نه انگار جبهه و وسط عملیاتیم. شیر میارن شیرینی میارن ... .» همین جور داشتند با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند که ناگهان از پشت سر یک گلوله تانک شلیک شد و دقیقا وسط اینها اصابت کرد. هر سه نفر در دم شهید شدند و هیچ آثاری از آنها باقی نماند. از اینها شاید اندازه یک کف دست، گوشت بدنشان مانده بود. کاملا از بین رفتند. این صحنه دقیقا جلوی چشمان ما اتفاق افتاد. همه شوکه شده بودیم و نمی‌توانستیم کاری انجام بدهیم. یکی از بچه‌ها بلند شد و تکه‌های بدن این شهدا را جمع کرد و داخل پلاستیک گذاشت، در حالی که گریه امانش نمی‌داد. یکی از این شهدا، بادگیر قرمز رنگ داشت که تکه‌هایی از بادگیر همراه با گوشت بدن باقی مانده بود. این بادگیرها را به جهت محافظت از بمبارانهای شیمیایی به رزمندگان داده بودند.

واقعا صحنه تلخ و رقت‌باری بود. بعد از این همه سال هنوز جلوی چشمانم هست. در این حادثه گلوله تانک از پشت سر شلیک شده بود. یعنی دشمن پشت سر ما بود، در حالی که اطلاعی از آن نداشتیم. ما فکر می‌کردیم

دشمن فقط جلوی ما قرار دارد. بعدا بچه‌ها گفتند دشمن شما را دور زده و به صورت نعل اسبی محاصره کرده بود. بعد از این حادثه، به دستور فرماندهان، مقداری جمع‌تر و نزدیک‌تر به هم شدیم؛ چون تعداد سنگرها زیاد بود و نیروها پراکنده بودند. ظهر شد. نماز را به هر شکلی که بود، خواندیم. برای ناهار، بسته‌های غذایی خشک داشتیم. این بسته‌ها یا جیره‌های غذایی مخصوص عملیاتها، معمولا ۵۰ گرمی بود. شامل مقداری نخود، پسته، سه چهار تا انجیر خشک و چند تا شکلات و غیره بود. ما بیشتر از شکلات استفاده می‌کردیم که برای چند ساعت ما را نگه داشته باشد. در کل گفتم از نظر غذایی بد نبود و مواد غذایی به همت بچه‌های تدارکات بین رزمندگان توزیع می‌شد اما به هر حال بعضی چیزها دیگر نبود. مثلا چایی دیگر نداشتیم و امکانش هم نبود که در خط مقدم و در زمان عملیات، به نیروها چایی بدهند. برای نوشیدنی، از آب استفاده می‌کردیم. لازم به ذکر هست که نیروهای تدارکات برای رساندن آب به خط مقدم کار مشکلی داشتند. گاهی چند نفر از رانندگان تانکر آب، شهید یا زخمی می‌شدند تا آب به دست رزمندگان برسد. در واقع کار نیروهای تدارکات نیز خیلی سخت بود.

بعد از گذشت مدتی، خط آرام شد و دستور رسید که پیشروی کنیم. ما هم رفتیم جلو، دیدیم نیروهای ما آنجا مستقر هستند. بچه‌های گردان کناری ما، دشمن را به عقب رانده بودند و موقعیت فراهم شد که ما هم پیشروی کنیم.

تانک

عراقی‌ها عقب نشینی کرده بودند و ما هم باید با نیروهای تازه نفس جابجا

می‌شدیم. در همین حین بچه‌ها گفتند یک تانک را غنیمت گرفتیم، یک تانک سالم عراقی. بچه‌ها گفتند: «حاج آقا شما برید ببینید چه جوریه، ما که از تانک سر در نمیاریم.» به همراه چند نفر رفتم تانک را دیدم، نوی نو بود. حتی داخلش که رفتیم، پلاستیک صندلی هاش کَنده نشده بود. لوله اش هم داغ بود؛ معلوم بود که با این تانک به طرف ما شلیک کرده بودند. طریقه روشن کردن و استفاده از آن را بلد نبودیم، هیچ کدام از ما آموزش تانک ندیده بود. هر کاری کردیم نتوانستیم روشن کنیم و سمت خودمان بیاوریم. بی سیم زدیم به مقر که قاشق بزرگ پیدا کردیم ولی نمی‌توانیم تکانش بدهیم. گفتند: «نگهش دارین تا بیان ببرن.» در آن وضعیت، ما نمی‌توانستیم تانک را نگه داریم، چون هر آن ممکن بود عراقی ها سر برسند و منطقه را تصرف کنند. بچه‌ها گفتند چکار کنیم؟

یکی از دوستان گفت: «آقا، من آرپیجی ایرانی دارم. تا الان آزمایش نکردم، نمی دونم آرپیجی ایرانی عمل می کنه یا نه.»

من گفتم: «آقا! نه خود خوریم، نه به دیگران بدیم. حالا که ما نمی‌تونیم ببریمش عقب، اینجا هم نمیتونیم رها کنیم، بهترین کار اینه که تانک رو به آتش بکشیم.»

این پیشنهاد را از این جهت دادم که فاصله ما با عراقی ها خیلی کم بود و هر آن ممکن بود که عراقیها مجددا سمت ما بیایند و از همین تانک بر ضد ما استفاده کنند. وگرنه ما به این گونه تسلیحات خیلی نیاز داشتیم چون از نظر امکانات و تسلیحات واقعا در مضیقه بودیم، در حالی که عراقی ها امکانات زیادی داشتند. در همین عملیات کربلای پنج، قوت عراقی‌ها و کمبود امکانات

ایران را به وضوح مشاهده کردیم.

آرپیجی‌زن‌ها آمدند و با آرپیجی ایرانی آزمایش کردند. این آرپیجی‌ها ساخت وزرات دفاع بود و تازه به بازار آمده بود و ضامن نداشت. چهار تا زدند؛ دو تا عمل نکرد، یکی کمانه کرد و نزدیک بود به ما اصابت کند، گلوله آخری عمل کرد و تانک به آتش کشیده شد.

بعد از این حادثه، دو سه روزی خط ماندیم اما به دلیل شهادت تعدادی از رزمندگان، نیروها روحیه مناسب برای جنگیدن نداشتند. نیروهای جدید آمدند و جایگزین ما شدند و ما برگشتیم اهواز. ما رو بردند پادگان الحدید اهواز. معمولا هر لشکری، بعد از اینکه نیروهایش مدتی در عملیات شرکت کردند، آنها را به عقب می‌آورد هم برای تجدید روحیه نیروها و هم برای پالایش و آمارگیری تعدا شهداء و مجروحین.

یادم هست که وقتی پادگان الحدید رفتیم، بچه‌های تعاون از ما آمار گرفتند که چند نفر شهید شدند، چند نفر زخمی ، چه تعداد اسیر شدند. در مورد افرادی که مفقود شدند سوال کردند که آیا کسی او را دید که شهید شده؟ در کدام منطقه بوده؟

به پادگان الحدید که رفتیم، دو سه روزی آنجا ماندیم. در آنجا حجت الاسلام گواهی را دیدم. ایشان اهل مازندران هستند. آن موقع طلبه مشهد و مسئول اعزام مبلغ لشکر بود.

حجت الاسلام شیخ محمد غلامی نیز در لشکر حضور داشت که مسئول تداوم آموزش و قرآن عقیدتی لشکر بود و بعد از عملیات کربلای ۵، مسئول عقیدتی لشکر ۲۱ امام رضا شد. ایشان اهل هزار جریب و روستای اندرات

است.

حاج آقای گواهی وقتی علاقه من به جبهه و مسائل تبلیغی را دید به بنده گفت: «من دارم می‌رم مرخصی، شما بمان برای رسمی شدن. من سفارش می‌کنم شما را رسمی کنند. چون اینجا الآن برای کارهای فرهنگی و تبلیغی نیرو لازم داریم، شما هم صدای خوبی داری، بهتر است که رسمی بشوی.» ایشان این مطلب را گفت و به مرخصی رفت. من چند روزی منطقه ماندم و پیگیر هم شدم اما کسی سراغ مرا نگرفت. البته در همان مدتی که آنجا بودم، کارهای تبلیغی مثل اذان گفتن و دعا و مداحی را انجام می‌دادم.

مسئولین آنجا گفتند در صورت تمایل، می‌توانید به عنوان نیروی تبلیغی بمانید اما برای نیروی رسمی شدن، جذب نداریم. من هم دلسرد شدم و قبول نکردم. شاید اگر حاج آقای گواهی حضور می‌داشتند، همان زمان، کار جذبم انجام می‌گرفت.

بالاخره این کار انجام نگرفت و صبرمان تمام شد. تصمیم گرفتم برگردم مشهد. در تاریخ ۱۲ بهمن ۶۵، برگه ترخیصم را صادر کردند. از ۶ دی ماه که اعزام شدیم تا ۱۲ بهمن، مدت ۳۶ روز در منطقه بودیم.

بازگشت و تولد فرزند دوم

سال ۶۶ بیشتر به درس و بحث مشغول بودم. هم در بهار و تابستان و نیز در مهر ماه و آغاز سال تحصیلی جدید. حاج آقای گرایلی از اساتید شمالی ما در مشهد، یک بار خانه ما آمد و به خانمم گفت: «نذارید شوهر شما اینقدر جبهه برود، او باید درس بخواند.» توصیه آیت‌الله گرایلی باعث شد که در سال ۶۶

اعزام نشوم.

فرزند دوم ما؛ سیده محدثه دوم خرداد ۶۶ به دنیا آمد. وقتی ایشان به دنیا آمد اتفاق جالبی افتاد. تقریبا یک ماهه بود که زردی گرفته بود. برخی از اطرافیان گفتند: «لیموشیرین خیلی خوبه براش، آب بگیرین، دو سه قطره بهش بدین.» رفتم یک کیلو لیمو خریدم و آب گرفتم. دو سه قطره به نوزاد دادم، بعد با خودم گفتم دو سه قطره که کافی نیست، نزدیک یک لیوان به او دادم. یک مرتبه دیدم بچه بی‌هوش شد. خیلی دستپاچه شدم. همسرم خانه نبود. اینقدر نذر و نیاز کردم که برای بچه مشکلی پیش نیاید که الحمدلله به خیر گذشت.

اطرافیان حسابی مرا دعوا کردند که این چه کاری بود کردی؟ گفتم: «شما خودتون گفتین بهش لیمو شیرین بدین!» گفتند: «ما گفتیم یکی دو قطره بهش بدین نه یک لیوان! داشتی بچه رو می‌کشتی!»

اعزام چهارم: جنوب

در طول سال ۶۶ هر از گاهی به پایگاه بسیج مسجد چهارده معصوم(علیهم السلام) سر می‌زدم و خبر اعزام‌ها را می‌گرفتم. تا اینکه اواخر سال ۶۶ برای بار پنجم به جبهه اعزام شدم، در سوم اسفند. این بار به صورت معمم و با لباس روحانیت اعزام شدم.

این بار هم محل اعزام، پادگان نخ‌ریسی مشهد بود. در این اعزام هم تنها بودم و از دوستان و آشنایان، کسی همراه من نبود. برای بدرقه، همسرم خیلی دوست داشت بیاید اما گفتم نیایید بهتر است چون برای برگشت، ماشین نبود

و بچه‌ها اذیت می‌شدند. ایشان هم قبول کرد و نیامد. البته برای من سخت بود که این طور غریبانه اعزام شوم، بخصوص وقتی می‌دیدم بیشتر خانواده‌ها برای بدرقه رزمنده شان در پادگان نخ ریسی حضور پیدا می‌کردند، اما عشق به جبهه بسیاری از این ناراحتی‌ها را از بین می برد.

از نخ‌ریسی با اتوبوس به راه آهن رفتیم. از آنجا به سمت تهران و سپس به طرف اهواز حرکت کردیم.

اهواز که رفتیم گفتند شما را باید ببریم خط اول. با ماشین مقداری از مسیر را رفتیم. بعد به هور و نیزار رسیدیم که می‌بایست با قایق می‌رفتیم. ما را با قایق بردند به جایی که «محور کاسه» می‌گفتند. فضایی از نی‌های داخل آب را مثل فلکه و به صورت دایره‌ای درست کرده بودند، حالت کاسه‌ای در آمده بود.

این منطقه نزدیک شهر العماره‌ی عراق بود. فاصله ما با عراقی‌ها زیاد نبود. عراقی‌ها از آنجا تردد می‌کردند و برای ماهی‌گیری می‌آمدند.

ما یک گروهان بودیم، البته تعداد نفرات ما کم بود. حدود سی چهل نفر می‌شدیم. آن زمان بسیاری از نیروها در غرب کشور مستقر بودند و در جنوب، به مانند سال‌های گذشته، نیرو وجود نداشت. سنگرهای خوبی وجود داشت که در آنها مستقر شدیم. بخشی از نیروهای ما، جلوتر از ما بودند و در خط اول قرار داشتند که فاصله شان با عراقی ها شاید کمتر از ده متر بود.

فرمانده ما آقای محمدی بود. ایشان یک پاسدار جوان حدودا ۲۵ ساله و اهل سبزوار بود. انسان بسیار فروتن و افتاده‌ای بود. به بنده خیلی علاقه داشت چون طلبه بودم. خاطره جالبی که از ایشان به یاد دارم آن است که روزی، دو نفر از نیروهای ارتشی- که در منطقه حضور داشتند- با چند تا اسکورت،

خیلی مرتب و منظم آمدند که دیداری با فرمانده داشته باشند. اتفاقا به آقای محمدی برخوردند. آقای محمدی بسیار خاکی بود، درجه نظامی هم نمی‌گذاشت. بچه های ارتشی از ایشان سوال کردند: «با آقای محمدی کار داریم، کجا می‌تونیم ایشان رو پیدا کنیم؟»

آقای محمدی هم گفت: «همراه من بیایید شما رو پیش فرمانده ببرم.» این دوستان هم پشت سرش رفتند و به سنگر فرماندهی رسیدند. رفتند داخل سنگر. حالا من هم پشت سرشان رفتم. بچه‌های ارتش گفتند: «خب آقای محمدی کجاست؟» ایشان گفت: «با محمدی چیکار دارید؟ ازش چی می‌خواین؟»گفتند: «ما اومدیم بگیم اگه فرمایشی باشه، کمکی از ما بر میاد، در خدمتیم.» ایشان در کمال فروتنی گفت: «محمدی من هستم.» این دوستان با تعجب به ایشان نگاه کردند و گفتند: «واقعا شما آقای محمدی هستید؟ ببخشید ما نشناختیم. چرا هیچ نشانه‌ای، درجه‌ای ندارید؟» واقعا اینقدر خاکی بود که اگر کسی ایشان را نمی‌شناخت، نمی‌توانست بفهمد فرمانده هست.

به طور کلی در این منطقه‌ای که حضور داشتیم، صمیمیت بین رزمندگان موج می‌زد. مثلا بچه‌ها لباسهای همدیگر را می‌شستند، کفشها را واکس می‌زدند، جارو می‌زدند، داوطلبانه نظافت را انجام می‌دادند. شخص آقای محمدی نیز گاهی این کارها را انجام می‌داد، علی رغم اینکه مقام فرماندهی داشت. واقعا فضای جبهه از این جهت، بی نظیر بود. صمیمیت بین رزمندگان، سبقت گرفتن در انجام کارها، مسئولیت پذیری، ایثار و فداکاری آنان مثال زدنی بود.

مرحوم حضرت آیت الله میرزا جواد تهرانی از عالمان و عارفان جلیل القدر

مشهد بودند. بخاطر ارادتی که به حضرت امام داشت، هر از چند گاهی به جبهه می‌رفت. می‌گفت من پیرمردم و توان نگهبانی ندارم. به جای آن، کارهای شما را انجام می‌دهم. ظرف می‌شست، جارو می‌زد، لباس می‌شست. این کارها را با افتخار تمام انجام می‌داد. ما طلبه ها نیز به تبعیت از ایشان این کارها را انجام می‌دادیم. اینگونه امور ، در جبهه ها امری فراگیر بود.

تحویل سال ۶۷

خاطره جالبی که از این اعزام دارم مربوط می‌شود به زمان تحویل سال. ما اسفند اعزام شده بودیم و عید سال ۶۷ را در جبهه و همان منطقه بودیم. زمان تحویل سال، ساعت یک بامداد بود. موقع تحویل سال که شد بچه‌ها به نشانه شادمانی و جشن، به مدت پانزده دقیقه تیراندازی کردند و منور زدند. مشکل مهمات هم نداشتیم و بچه‌ها با خیال راحت با دوشکا تیراندازی می‌کردند. از هر ده گلوله دوشکا، یک گلوله‌اش رسام است که نور قرمز رنگ دارد. برخی از رزمندگان چنان با مهارت تیر می‌انداختند که با همین گلوله‌های رسام، در آسمان شعار «الله اکبر» می‌نوشتند. ما هم با صدای بلند تکبیر می‌گفتیم. یک جشن و پایکوبی واقعی گرفته بودیم، لحظات عجیبی بود، خیلی لذت بخش بود. بلندگو هم گذاشتیم و عراقی‌ها را به اسلام دعوت می‌کردیم. در این مدت، هیچ صدایی از عراقی‌ها در نمی‌آمد؛ طوری که فکر می‌کردیم آنها فرار کردند.

بعد از یک ربع، تیراندازی را قطع کردیم. به سمت سنگرها داشتیم می‌رفتیم

که تازه عراقی‌ها شروع کردند. آنها هم در حدود بیست دقیقه، آنچنان تیراندازی کردند که یک لحظه فکر کردیم به ما حمله شده.

ما را به شدت گلوله باران کردند. اولین چیزی را که هدف قرار دادند، بلندگوی ما بود. دوربین‌های دید در شب (مادون قرمز) داشتند و بلندگوی ما را می‌دیدند. صحنه وحشتناکی بود. ما می‌ترسیدیم که اگر به ما حمله کنند چکار کنیم؟ چون نیرو به اندازه کافی نداشتیم. تعدادی از بچه ها جلوتر از ما بودند. آقای محمدی هم آن شب نبود. جلسه رفته بود. همه بچه ها از سنگر آمده بودند بیرون و در حالت آماده باش کامل بودند. بالاخره بعد از مدتی ساکت شدند و جو آرام شد. با این وجود تا صبح بیدار بودیم و نخوابیدیم.

خاکریز

منطقه ای که گروهان ما حضور داشت، به شکل دایره بود. بیشتر نیروها ابتدای منطقه و دورتر از عراقی‌ها بودند و تعدادی نزدیک به دشمن، در حدود چهار، پنج متری آنها؛ به طوری که خیلی راحت صدای عراقی‌ها را می‌شنیدند. حتی عراقی‌ها برای ایجاد جنگ روانی، اسامی اسرای ایرانی که از رادیو عراق پخش می‌شد، از بلندگو برای نیروهای ما می‌گذاشتند.

یک روز من با چند نفر پیش این بچه‌ها رفتم. آنجا، سه چهار تا سنگر کوچک وجود داشت و حدود ۱۰ نفر مستقر بودند. کارشان هم نگهبانی و دیده بانی بود. باید تحرکات عراقی‌ها را زیر نظر می‌داشتند.

خاکریزی آنجا بود که ارتفاع چندانی نداشت و مانع دید دشمن نبود. دشمن به راحتی می‌توانست نیروهای ما را هدف قرار بدهد. آنجا را می‌گفتند سه راه مرگ. سه راهی بود که هر کسی می‌رسید ماشینش را می‌زدند.

در یکی از روزها در سنگر فرماندهی، بچه‌ها جمع شده بودند و مسئول آنجا به نیروها می‌گفت: «اگر امروز بتونیم صد تا از این کیسه های کوچک رو پرِ خاک کنیم و روی خاکریز بچینیم، جلوی دید دشمن به کلی گرفته میشه.»

منتها یک مشکل وجود داشت، خاکریز، تیزی داشت و برای گذاشتن کیسه‌های خاک روی خاکریز ابتدا می‌بایست تیزی خاکریز برداشته می‌شد. آن مسئول رو کرد به نیروها و گفت: «کی داوطلب می شه تیزی خاکریز رو صاف کنه؟»

من دستم را بلند کردم و گفتم: «من داوطلب می‌شم.» همه به من نگاه کردند. همانطور که قبلا گفتم در این اعزام، من ملبس بودم و عمامه سرم بود ولی آن روز بدون لباس آمده بودم.

داوطلب شدم و به سرعت خودم را به خاکریز رساندم. مثل کسی که می‌خواهد سوار اسب بشود، پاهایم را باز کردم و روی خاکریز نشستم، بدون اینکه کلاهی یا چیزی داشته باشم که از من محافظت کند. همین طور به صورت نشسته روی خاکریز حرکت می‌کردم و تیزی آن، صاف می‌شد. تک تیراندازهای عراقی وقتی مرا روی خاکریز دیدند، شروع به تیر اندازی کردند. صدای رد شدن گلوله از کنارم را کاملا احساس می‌کردم. گلوله‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. من همین طور بسم الله می‌گفتم و می‌رفتم. شلیک گلوله هم قطع نمی‌شد. بچه‌ها مدام به من می‌گفتند: «مواظب باش، سرت رو بپا.» واقعا هر

لحظه ممکن بود تیر بخورم.

به هر سختی که بود، این مسیر طولانی را آمدم و سطح خاکریز صاف شد و آماده گذاشتن کیسه‌های خاک روی آن گردید. حدود صد کیسه را بچه‌ها روی خاکریز چیدند و الحمدلله امنیت خاکریز و نیروها برقرار شد.

بعد که آمدم پایین، اتفاق جالبی افتاد. به یکی از نگهبان‌ها خدا قوت گفتم و از او پرسیدم: «اینجا کسی میاد به شما سر بزنه؟ از روحانیون و طلبه‌ها کسی اومده؟»

گفت: « نه آقا! روحانی کجا بود؟ اونا فقط اهل گفتار و شعار هستند. اهل عمل نیستند. فقط بلدند به ما بگن، خودشان هیچ وقت مرد عمل نیستند که بیان اینجاها رو ببینند.» بغل دستی من مدام به او اشاره می‌کرد که ادامه ندهد. بعد در کمال تعجب گفت: «این آخوندها خیلی پدر سوخته‌اند! از جهاد و شهادت صحبت می‌کنند اما خودشون یک بار هم برای خدا قوت به ما اینجا نیومدند.»

فرمانده که پیش من بود، دید این رزمنده خیلی دارد تند می‌رود، خطاب به او گفت: «می دونی اون کسی که الان بالای خاکریز رفت، کی بود؟» رزمنده گفت: «نه نمی دونم، ولی اون هم یک آدم ساده‌ای بود مثل ما، که رفت بالای خاکریز و خودشو جلوی گلوله انداخت!» فرمانده در حالی که به من اشاره می‌کرد، جواب داد: «ایشان حاج آقای موسوی هستند، از طلبه‌های بسیجی و رزمنده.» من هم گفتم: «برادر! ما طلبه‌ها هم مثل شما هستیم، ما هم در جبهه حضور داریم، در عملیات شرکت می‌کنیم، ما هم شهید دادیم. ما از شما جدا نیستیم.»

بنده خدا خیلی خجالت کشید و از من معذرت خواهی کرد و گفت: «منو ببخشید، اعصابم واقعا خرد شده. الآن ده، پانزده روز که اینجا هستیم، یک نفر برای خداقوت پیش ما نیومده. فقط با بیسیم به ما می‌گن فلانی آمد، فلانی رفت. مسئولین اینجا نمیان. باید حضور پیدا کنند و ببینند ما اینجا چه کمبودی داریم.» دوباره معذرت خواهی کرد و صورتم را بوسید. گفتم: «به هر حال ما به شما افتخار می‌کنیم، شما امید ما هستید.»

بعد از این اتفاق برگشتیم عقب. تا سیزده فروردین منطقه بودم. از خط آمدم مقر لشکر ۵ نصر در اهواز. تسویه‌ی ما را دادند و با قطار برگشتم مشهد.

فصل چهارم: پس از جنگ

اعزام‌های پس از جنگ

در مرداد ماه سال ۶۷، قطعنامه توسط ایران پذیرفته شد و آتش‌بس اعلام شد. من آن موقع مشهد بودم و در جبهه حضور نداشتم. پس از پذیرش قطعنامه، گرچه جنگ به اتمام رسیده بود؛ اما حضرت امام و پس از رحلت ایشان، مقام معظم رهبری تأکید داشتند که فضای جبهه نباید از حضور روحانیون خالی باشد. بر این اساس اعزام روحانیون به لشکرهای نظامی به صورت تبلیغی ادامه پیدا کرد. بنده هم تصمیم گرفتم در کنار درس‌های حوزه، هر از چند گاهی به عنوان مبلّغ اعزام شوم.

اولین اعزام به دی ماه سال ۶۷ مربوط می‌شود که به ارومیه و لشکر ویژه شهدا واقع در پادگان ذوالفقار اعزام شدم. از ۲۷ دی ماه تا ۲۹ بهمن ، به مدت سی و دو روز آنجا حضور داشتم. وظیفه بنده هم انجام کارهای تبلیغی مانند اقامه نماز جماعت، بیان احکام و مسائل شرعی و اعتقادی بود. علاوه بر آن، مسابقات فرهنگی و مراسم دعا و زیارت عاشورا و غیره برگزار می‌کردیم. فضای آنجا، فضای جنگ نبود اما هنوز کومله و دموکرات در آن مناطق حضور داشت و مشکلاتی برای مردم منطقه و نظامیان ایجاد می‌کرد. گاهی کمین می‌گذاشتند و نیروهای ما را به شهادت می‌رساندند.

خاطره اذان

اعزام بعدی، شهریور ۶۸ بود. این اعزام ۳۴ روز طول کشید. در این مرحله از طرف سازمان تبلیغات اسلامی مشهد ابتدا رفتم ارومیه و از آنجا به پیرانشهر اعزام شدم. مسئول عقیدتی آنجا حاج آقا نادعلی غلامی بود. ایشان به من گفتند که به روستای «پسوه» بروم.

روستای پسوه، پادگان نظامی داشت و نیروهای ارتش در آن مستقر بودند. بیشتر سربازان آنجا، آذری زبان بودند. من هر روز برای سربازان احکام می‌گفتم و فردای آن روز، احکام روز قبل را می‌پرسیدم.

یکی از روزها احکام اذان و اقامه و فرق بین آن دو را می‌گفتم. بیان کردم که اذان، چهار تا الله اکبر دارد و اقامه دوتا. فردا موقع نماز ظهر، همان احکام را سوال کردم. یکی از سربازان بلند شد. گفتم: «اذان را یاد گرفتی؟» گفت : «بله.» گفتم:«پس بگو.» او هم شروع کرد به اذان گفتن! گفت: «الله اکبر چهار مرتبه. اشهد ان لا اله الا الله دو مرتبه و ... .» گفتم: «نه! این طوری که نباید بگی! چهار مرتبه الله اکبر را باید تکرار کنی.»گفت: «آقا خودت دیروز به ما گفتی در اذان، چهار مرتبه الله اکبر بگی.» گفتم: «پسر جان! در اذان باید چهار مرتبه بگوییم: الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر.»

سرباز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «آقا ما صحبتهای شما را درست متوجه نمی‌شیم. یه نفر باید صحبتهای شما رو به ترکی ترجمه کنه تا خوب متوجه بشیم.» گفتم: «اشکالی نداره، از فردا یه نفر صحبتهای منو به آذری

ترجمه کنه.» این مشکلاتی بود که آنجا داشتیم و بعضا جالب هم بود.

اعزام مهاباد

اعزام بعدی من در آذر ۶۸ بود. اینجا هم از طرف سازمان تبلیغات مشهد به استان آذربایجان غربی و سپاه ارومیه اعزام شدم. حاج‌آقای صفری مسئول عقیدتی آنجا بود که با نظر ایشان به سپاه مهاباد و گشت ثارالله رفتم.

گشت ثارالله، بچه‌های تهران بودند و در ورودی شهر مهاباد مستقر بودند. دو کار عمده داشتند: اول تامین امنیت شهر؛ دوم کنترل مسائل فرهنگی شهر مهاباد و منطقه بود.

البته سپاه در کنار مسائل امنیتی به مشکلات زندگی مردم هم توجه داشت بخصوص بحث محرومیت زدایی در روستاها. ساخت مدرسه، حمام، درمانگاه و راه در اولویت برنامه های سپاه در منطقه مهاباد بود.

این اعزام قدری طولانی شد و مدت ۵۶ روز به طول کشید که دوره خوبی بود. در این مدت با خانواده تلفنی در ارتباط بودیم. همسرم به من می‌گفت زودتر بیا. چون زمستان بود و هوای مشهد خیلی سرد بود و دو تا بچه کوچک هم داشتیم. هم برای من دوری از خانواده سخت بود و هم برای آنها ولی به هر حال تحمل می‌کردیم.

خاطره بسیجی

اعزام بعدی اردیبهشت ۶۹ بود. این نوبت نیز از طریق سازمان تبلیغات

اسلامی مشهد به غرب اعزام شدیم. اعزام محدود بود و به همراه ۴ نفر از طلاب، با اتوبوس رفتیم تهران. در این اعزام دو اتفاق جالب افتاد. اولین اتفاق در ترمینال جنوب تهران حادث شد. ظهر رسیدیم ترمینال، رفتیم نمازخانه. همزمان تعداد زیادی از بسیجیان هم آمده بودند که می‌خواستند به مناطق جنگی اعزام شوند. همه داشتند نماز می‌خواندند. من نماز خواندم و نشسته بودم. کنارم یکی داشت نماز می‌خواند. دیدم بلند شد و تکبیرۀ الاحرام گفت: « الله اکبر». بعد از الله اکبر، گفت: «خمینی رهبر» و بعد شروع کرد به خواندن سوره حمد. من خنده ام گرفت، با خودم گفتم: «این دیگه چه نمازیه که در تکبیرش بگویند الله اکبر خمینی رهبر »؟

صبر کردم نمازش تمام شد. به او دست دادم و گفتم: «تقبل الله، قبول باشه.» بعد گفتم: «حالا تقبل الله گفتم ولی خدا وکیلی نمازت قبول نیست!» گفت: «برای چی قبول نیست؟!» گفتم: «شما چرا موقع تکبیر، بعد از الله اکبر، خمینی رهبر گفتی؟ این باعث باطل شدن نماز میشه.»

گفت: «نه، ما تعهد داریم که تا زنده ایم، یاد و نام امام رو در هر لحظه و هر جایی که هستیم، زنده نگه داریم و هیچوقت فراموش نکنیم.»

گفتم: «مرد حسابی این چه حرفیه! این درست نیست.» حالا همینطور که من داشتم می‌گفتم که درست نیست، بلند شد که نماز عصر را بخواند. بعد از اقامه دوباره برای تکبیر گفت:«الله اکبر، خمینی رهبر.» بعد از این جمله با دست به من اشاره کرد و گفت: «مرگ بر ضد ولایت فقیه!» من از خنده داشتم روده بر می‌شدم. با خودم گفتم: «ولش کن بابا! این دفعه اگر چیزی بگم، می‌ترسم موقع نماز، مرگ بر آمریکا هم بگه.»

از ترمینال جنوب رفتیم راه آهن و سوار قطار شدیم که به سمت غرب برویم. منتهی از تهران به قم رفتیم و از آنجا به سمت غرب. سوار قطار شدیم. هر کوپه ۶ نفر جا داشت. ما ۵ نفر بودیم. وارد کوپه که شدیم دیدیم ۷ نفریم. تعجب کردیم. به هر زحمتی که بود نشستیم.

من و دیگر دوستان طلبه، لباسهای روحانیت را درآوردیم و با لباس شخصی نشسته بودیم. داخل کوپه، شخصی بود که چهره بسیجی و حزب اللهی داشت. این آقا از لحظه ای که قطار حرکت کرد با صلوات ما را به زحمت می‌انداخت. پشت سر هم می‌گفت: «شادی روح شهدا صلوات؛ شادی روح امام بزرگوار صلوات؛ سلامتی رهبر صلوات.»

من شک کردم. یکی از طلبه ها را کشیدم بیرون. به او گفتم: «آقا، این آدم مشکوک به نظر می‌رسه، صلوات هم حد و حدودی داره. از اون لجظه که اومده ده بیست تا صلوات فرستادیم. بسه دیگه. اصلا ما چرا ۷ نفریم؟ ۶ نفر باید باشیم. نکنه این آقا مشکلی داشته باشه! منافق یا نفوذی باشه!» تصمیم گرفتیم که خودمان را معرفی کنیم تا به هویت این شخص پی ببریم. رفتیم داخل کوپه نشستیم. من سر صحبت را باز کردم و گفتم: «آقا راه زیادی داریم. بیایید خودمون رو معرفی کنیم تا همدیگر را بشناسیم.» هر کدام از ما خودمان را معرفی کردیم. نوبت آن شخص شد. گفت: «من بسیج گمنامم.» گفتیم: «یعنی چی؟ بالاخره قبل از اینکه بسیجی بشی یه اسمی داشتی که!» گفت: «نه، من بسیج گمنامم، اسم ندارم.» ما با شنیدن این حرف، کاملا به او مشکوک شدیم.

رسیدیم قم. در ایستگاه قم، پلیس قطار، بلیت ها را کنترل می‌کرد. بلیت های

ما به حکم اعزام چسبیده بود.

من رفتم به پلیس قطار اطلاع دادم که فرد مشکوکی در کوپه ما هست. گفتند رسیدگی می کنیم.

پلیس داخل کوپه آمد و گفت لطفا بلیت‌ها را نشان بدهید. بلیت‌مان را کنترل کرد و از آن فرد مشکوک هم خواست بلیتش را نشان دهد. بلیت او هم با حکم ماموریتش بود. طوری بلیت را نشان داد که پلیس حکمش را نبیند. اما پلیس زیرکی کرد و حکم اعزام را از زیر دستش کشید. متوجه شد که حکمش جعلی هست. برگه جعلی درست کرده بود و به عنوان حکم ماموریت همراهش داشت. پلیس دست او را گرفت و گفت: «بیا بریم برادر! مثل این که جبهه ی ما و شما همین جا است.» خلاصه مامورین قطار او را دستگیر کردند و بردند.

ما رفتیم ارومیه و پس از حدود یک ماه از تبلیغ با قطار برگشتیم. بیشتر مسافران قطار، نیروهای نظامی بودند. قطار مجددا در ایستگاه قم، مدتی توقف کرد و به مسافران اجازه دادند که خرید کنند. ما هم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم ایستگاه پلیس. ماجرای یک ماه پیش را گفتیم که سرانجام چی شد؟ سوال که کردیم گفتند آن فرد از نیروهای منافقین بود و قصد نفوذ به رزمندگان و ارسال اطلاعات به خارج از کشور را داشت. خیلی هم از ما تشکر کردند که با هوشیاری و اطلاع دادن به پلیس، از نفوذ چنین شخصی جلوگیری کردید.

فعالیتهای پس از جنگ

پس از آخرین اعزام، تصمیم گرفتم بیشتر روی درس‌های حوزه وقت بگذارم. پس از اتمام مقدمات در مدرسه المهدی، به همراه دو نفر از دوستانم آقایان نیشابوری و صادقی به حوزه علمیه نواب صفوی و مدرسه آیت الله خویی رفتم و در درس های اساتید آنجا شرکت کردم.

مباحث تکمیلی ادبیات عرب را نزد استاد هاشمی گذراندم که انصافا در ادبیات عرب، بسیار مسلط بود. کتاب فقهی لمعه را در خدمت استاد سبزواری طی کردم. بخشی از کتاب رسائل و مکاسب را نزد آیت الله صالحی و بخش دیگر را نزد آیت الله مرتضوی – از اساتید بسیار مسلط حوزه – تلمّذ نمودم.

همچنین کتاب کفایه و نیز مدت چهار سال درس خارج را محضر ایشان بودم.

*****

پس از جنگ، خداوند دو فرزند به بنده عنایت کرد. سیده الهام دختر سومم در سال ۶۹ و سیده مهدیه در سال ۷۷ در مشهد متولد شدند. هر چهار دخترم به خانه بخت رفتند و در حال حاضر صاحب نوه‌هایی شیرین زبان هستم که اوقات خوشی را با آنان سپری می‌کنم.

*****

در سال ۷۸ جذب سپاه شدم که خود داستان مفصلی دارد. من به سپاه خیلی علاقمند بودم و از سالها قبل دوست داشتم به عنوان نیروی رسمی جذب سپاه شوم اما اخوی بزرگم سید کریم که در نیروی قدس سپاه فعالیت می‌کرد، مخالف بود. وقتی علاقه و اصرار مرا دید، پیشنهاد کرد به عنوان مبلّغ با سپاه

همکاری داشته باشم. چند ماهی در پادگان آموزش نظامی تربت جام به کارهای تبلیغی پرداختم تا اینکه جناب حجت الاسلام سالک (مسئول وقت نمایندگی ولی فقیه در نیروی قدس سپاه و نماینده مردم اصفهان در مجلس نهم) فعالیتهای مرا دید و به بنده اصرار کرد که جذب سپاه شوم. با مساعدت ایشان، روال قانونی عضویت در سپاه به عنوان نیروی رسمی طی شد و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی در مرکز شهید محلاتی قم، در تیپ مهندسی رزمی ۴۵ جواد الائمه گرگان مشغول به کار شدم.

پس از چهار سال، در سال ۸۸ به عنوان نمایندگی ولی فقیه در سپاه مینودشت منصوب شدم. پس از آن مسئولیت نمایندگی در سپاه گالیکش و بندرترکمن را به عهده داشتم و در حال حاضر (سال ۱۳۹۶ زمان تدوین کتاب) مسئول نمایندگی ولی فقیه در سپاه کردکوی می‌باشم.

محله سرچشمه گرگان، محل فعلی مصلی نماز جمعه گرگان -۵۹/۱/۱۵

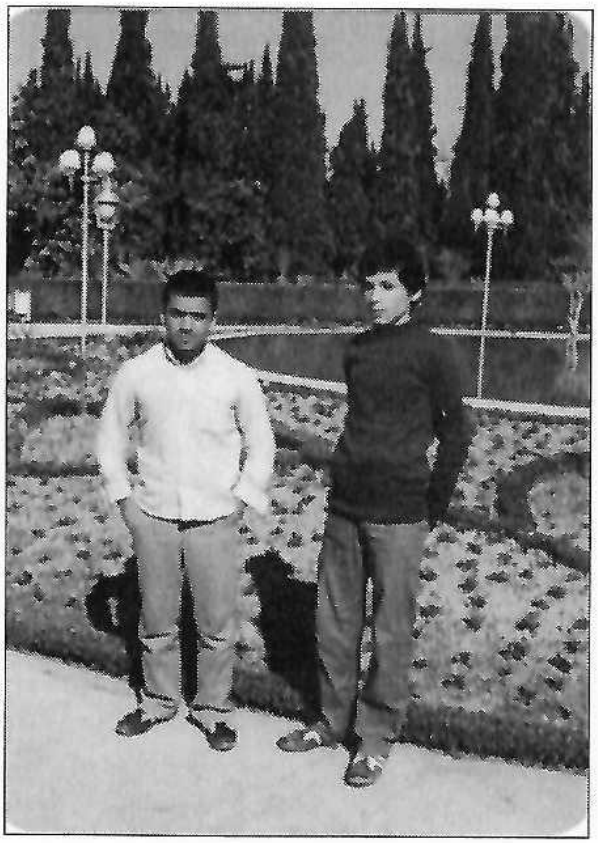

از راست: سید محمدعلی موسوی پارسایی، سرالله اکبری؛ پارک شهر گرگان-۱۳۶۰

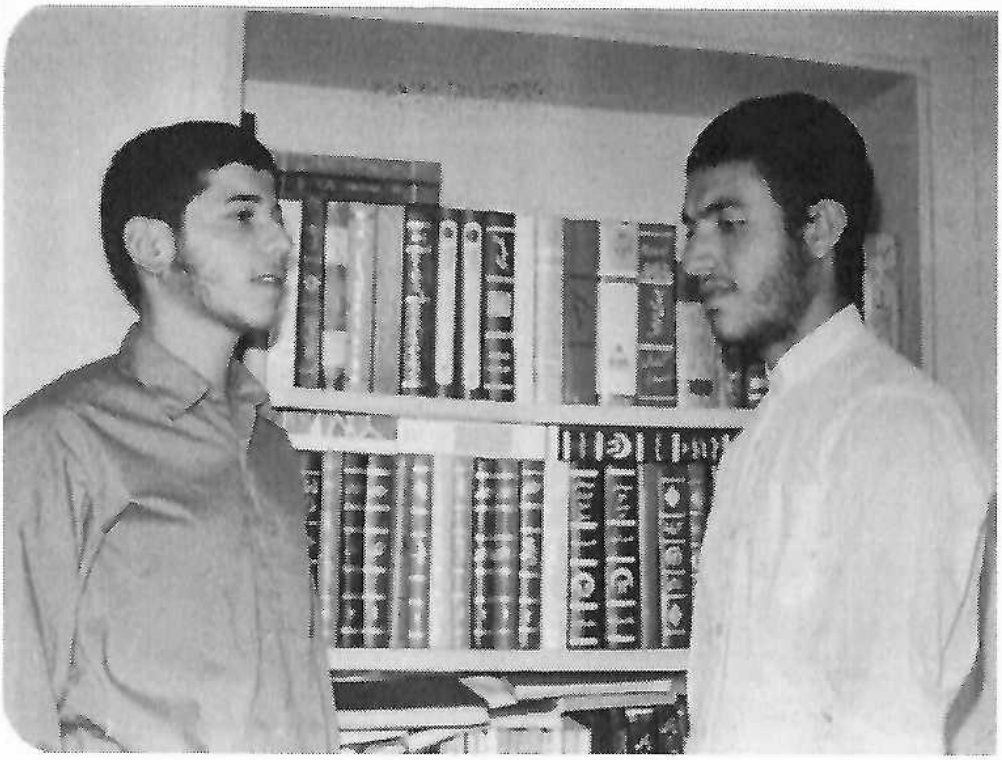

از راست: شیخ رضا کوهساری، سید محمدعلی موسوی پارسایی؛ مشهد مقدس، حوزه علمیه المهدی-۱۳۶۲

از راست: سید کریم موسوی پارسایی، سید محمدعلی موسوی پارسایی-مشهد مقدس، مدرسه علمیه المهدی - ۶۲/۹/۱۸

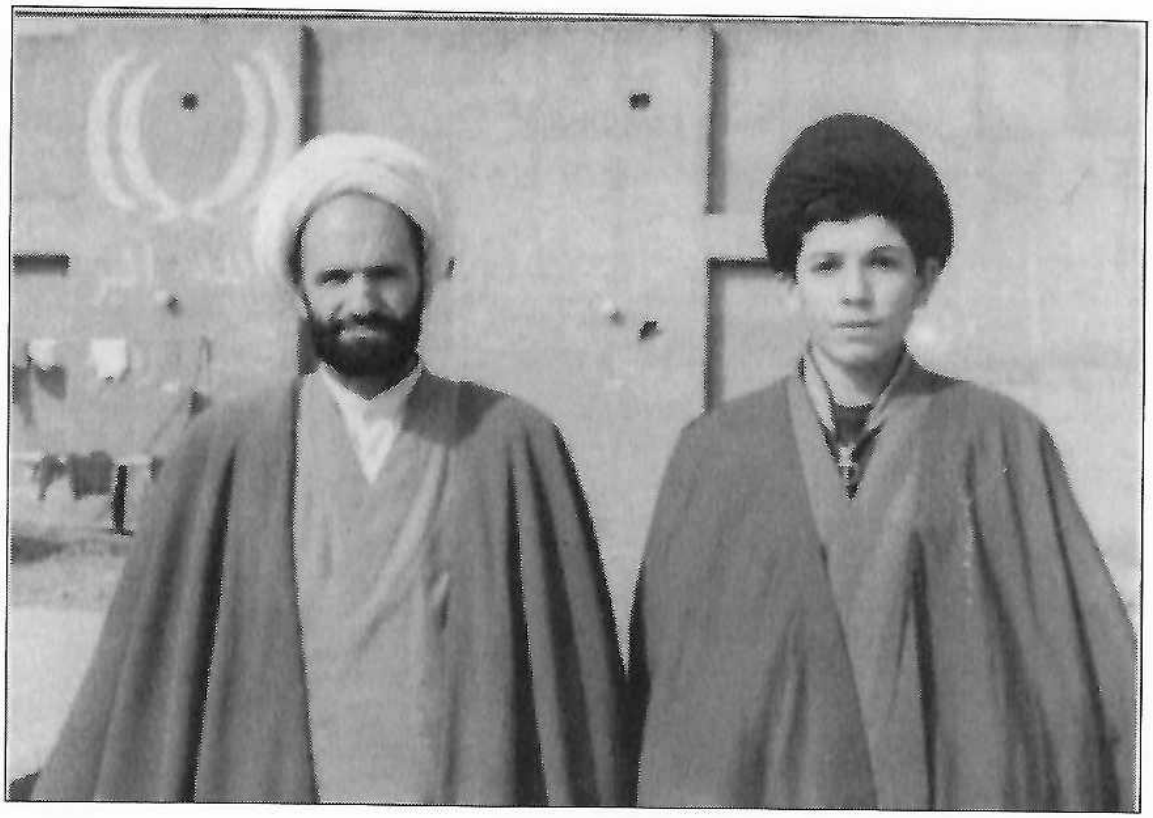

از راست: سید محمد علی موسوی پارسایی، حجت الاسلام امامی مدیر حوزه علمیه المهدی؛ مشهد مقدس- ۱۳۶۲

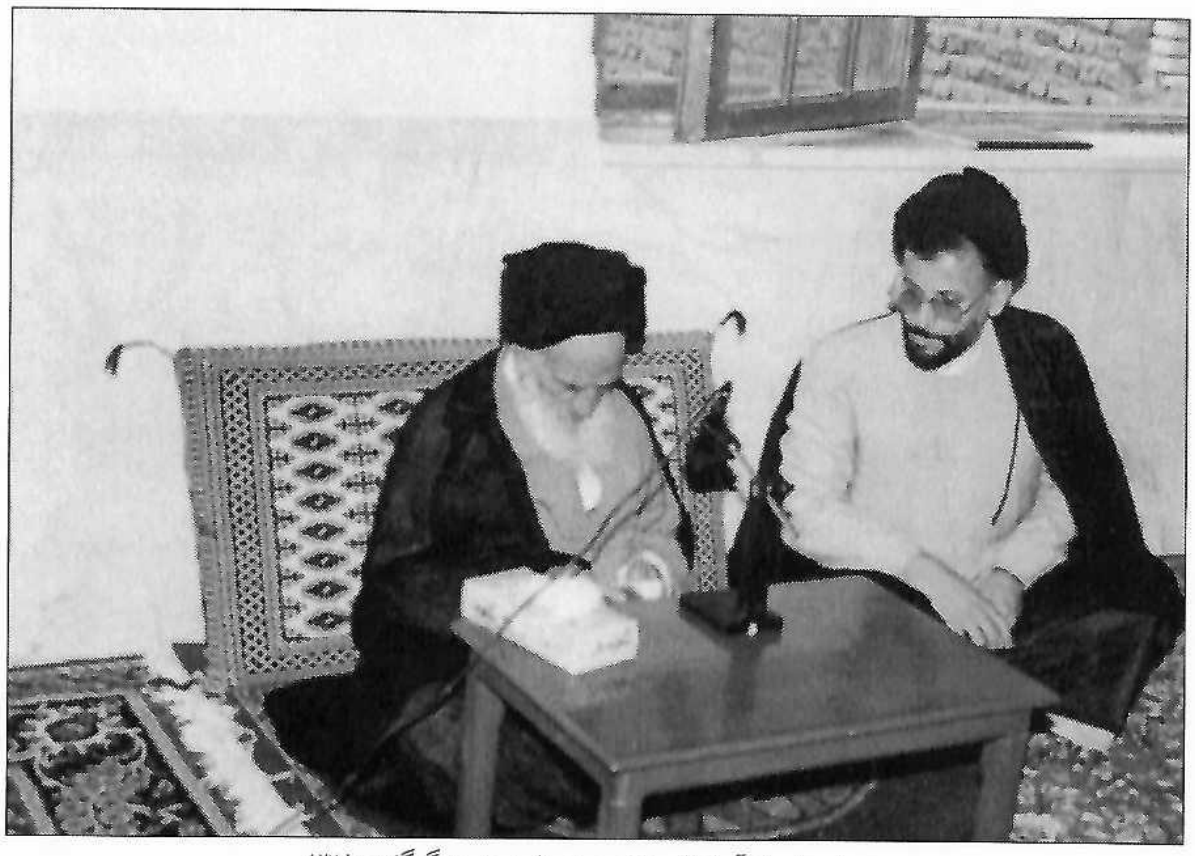

در جوار حضرت آیت الله میبدی، حوزه علمیه رضویه گرگان - ۱۳۸۱

از راست: رزمنده اهل قائم شهر، سید محمد علی موسوی پارسایی؛ کامیاران، روستای لون کهن – ۱۳۶۳ (طرح روی جلد برگرفته از این تصویر می باشد.)

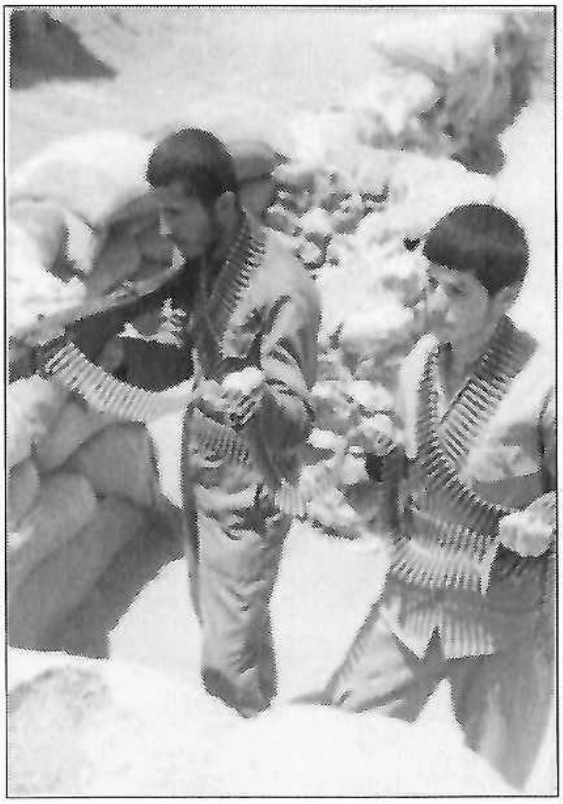

از راست: سید محمدعلی موسوی پارسایی،

محمدحسن رمضانی

کامیاران، روستای لون کهن – ۱۳۶۳

از راست نفر چهارم: سید محمدعلی موسوی پارسایی؛ کامیاران، روستای لون کهن - ۱۳۶۳

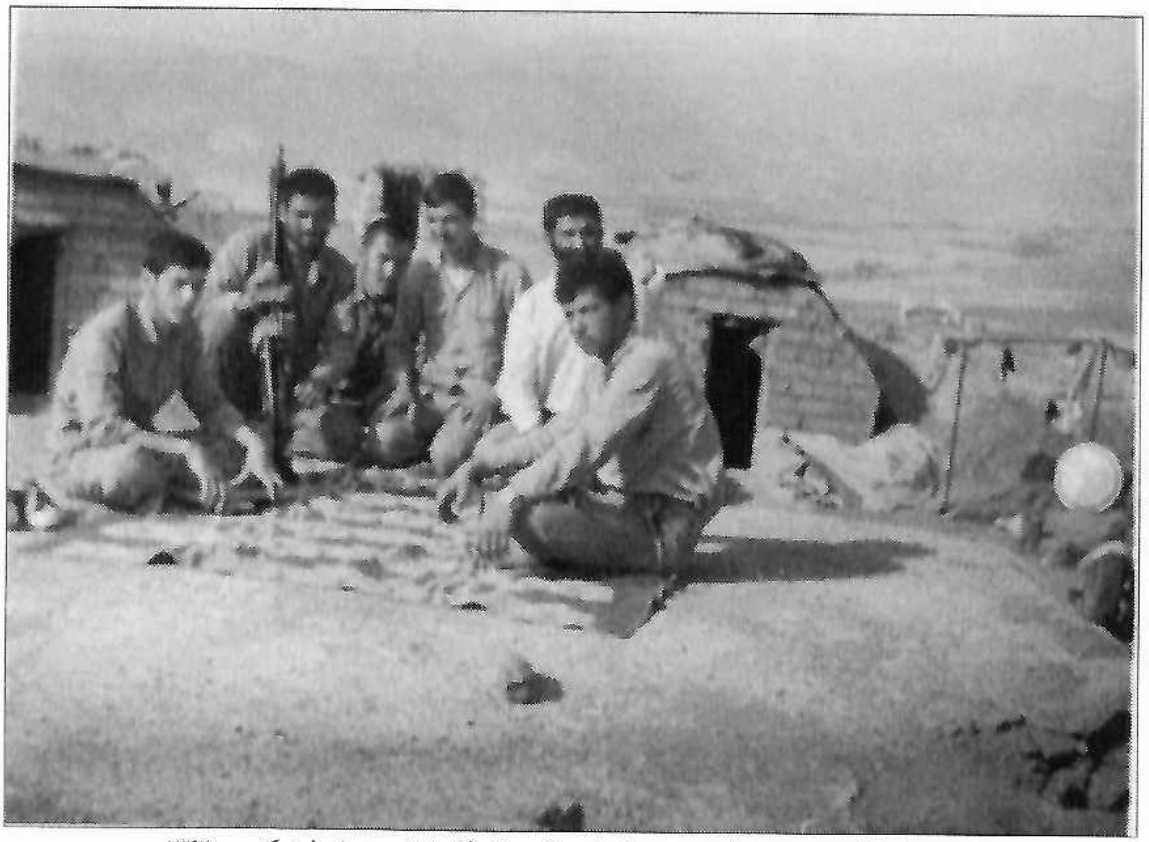

از چپ نفر اول: سید محمدعلی موسوی پارسایی؛ کردستان، کامیاران، روستای لون کهن – ۱۳۶۳

ایستاده از راست: آقایان موسوی پارسایی، بذر افشان، سید صالحی، وضیع

نشسته از راست: مالمیری و انصاری؛ دوره آموزشی مقدماتی جهت ورود به سپاه پاسداران، دانشکده شهید محلاتی قم — ۱۳۸۰

گرگان، تپه نورالشهداء، مزار شهدای گمنام- شهریور ۱۳۹۷

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ۳۹۴۱۳۰

تاریخ

پیوست

طبقه بندی

فرم شماره ۱۰ صورت

نیروی مقاومت بسیج

گواهی سنوات مثبت

بر اساس مفاد قانون و مقررات مربوط به احتساب خدمت بسیجیان بعنوان سنوات مثبت ، سوابق خدمتی برادر سید محمدعلی موسوی پارسا مورد بررسی قرار گرفت که با عدد بمدت (۱۸) ماه و باحروف بمدت ×هجده× ماه بعنوان سنوات مثبت مورد تأیید نیروی مقاومت بسیج می‌باشد.

فتوکپی با اصل مطابقت دارد

نماینده مرکز عملیات نیروی انسانی بسیج

سرهنگ پاسدار اسماعیل حضرتی

رئیس سازمان نیروی انسانی بسیج

به: مع.ن.ا.نمسا. مرکز عملیات نیروی انسانی بسیج. کارگزینی

شماره ۱۳۴۵۳

از: ناحیه مقاومت بسیج سپاه مشهد - نیروی انسانی مد کاگ

تاریخ ۱۳۸۲/۵/۲۷

پیوست

سلام علیکم

با احترام ، گواهی می‌شود سید محمد علی موسوی پارسایی فرزند سید یعقوب در تاریخ ۷۹/۱۲/۱۳ بعضویت رسمی سپاه درآمده و دارای شناسه پاسداری ۴۱۷۵۲۹۴۵ می‌باشد و در تاریخهای زیر باعضویت بسیجی و بصورت تمام وقت خدمت نموده است که بر اساس ضوابط مربوط به احتساب خدمت بسیجیان بعنوان سنوات مثبت، جمعاً باحروف بمدت هجده ماه و یازده روز ۱۸ ماه و ۱۱ روز خدمت ایشان بعنوان سنوات مثبت مورد تأیید می‌باشد.

ردیف	مقطع زمان خدمت		مدت خدمت	محل خدمت در		مبلغ دریافتی
	از تاریخ	تا تاریخ	با حروف به ماه و روز	جبهه	پشت جبهه	ناخالصه به ریال
	۶۲/۱۱/۰۳	۶۲/۱۱/۲۴	بیست و یک روز	×		
	۶۲/۱۱/۲۵	۶۲/۱۲/۲۲	بیست و سه روز	×		
	۶۳/۰۲/۱۶	۶۳/۰۷/۱۶	پنج ماه	×		
	۶۵/۱۰/۰۵	۶۵/۱۱/۱۳	یک ماه و هفت روز	×		
	۶۶/۱۲/۰۴	۶۷/۰۱/۱۳	یک ماه و سه روز	×		
	۶۷/۱۰/۲۷	۶۷/۱۱/۲۶	یک ماه و دو روز	×		
	۶۸/۶/۲۰	۶۸/۸/۰۲	یک ماه و یک روز	×		
	۶۸/۰۹/۱۹	۶۸/۱۱/۱۲	یک ماه و بیست و پنج روز	×		
	۶۹/۰۲/۱۲	۶۹/۰۴/۲۳	دو ماه و پانزده روز	×		
	۶۹/۰۵/۲۰	۶۹/۰۷/۱۷	دو ماه و پانزده روز	×		

مدیر کارگزینی ناحیه مقاومت بسیج سپاه مشهد — مدیر کارگزینی منطقه مقاومت بسیج سپاه خراسان — فرماندهان حوزه مقاومت بسیج سپاه مشهد

در تاریخ ۱ / ۱ سنوات تأیید شده مذکور در سوابق خدمتی ایشان منظور گردید.

تاریخ مجدد مراجعه جهت تمدید ۹۵/۱۰/۲۰

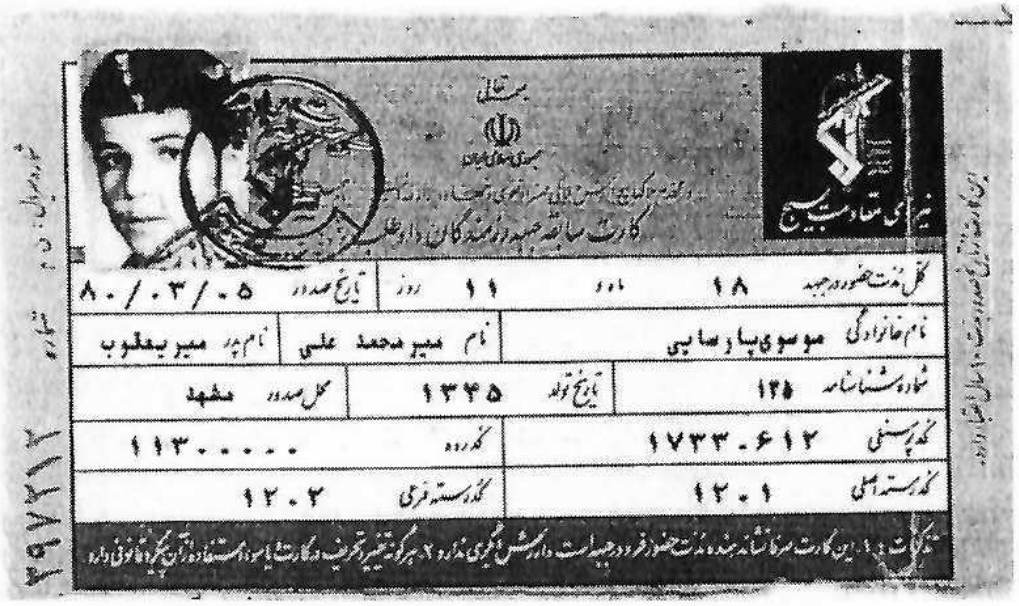

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

کارت سابقه جهاد و فرهنگیان دارای عائله

کل مدت حضور در جبهه	۱۸ ماه	۱۱ روز	تاریخ صدور	۸۰/۰۳/۰۵	
نام خانوادگی	موسوی پارسایی	نام	میر محمد علی	نام پدر	میر یعقوب
شماره شناسنامه	۱۲۵	تاریخ تولد	۱۳۴۵	محل صدور	مشهد
کد پرسنلی	۱۷۳۳۰۶۱۲	کد رده	۱۱۳۰۰۰۰۰		
کد رسته اصلی	۱۲۰۱	کد رسته فرعی	۱۲۰۲		

تذکرات: ۱- این کارت صرفاً شناسنده مدت حضور فرد در جبهه است و ارزش دیگری ندارد. ۲- هرگونه تغییر و تحریف در کارت یا سوء استفاده از آن پیگرد قانونی دارد.

این کارت صرفاً شناسنده مدت حضور در جبهه است و ارزش دیگری ندارد

شماره سریال: ۲۹۷۳۱۲

با خنده می‌گفت: «ما انگار مهمانی هستیم، انگار نه انگار جبهه و وسط عملیاتیم. شیر میارن شیرینی میارن ... .» همین جور داشتند با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند که ناگهان از پشت سر، یک گلوله تانک شلیک شد و دقیقا وسط آنها خورد. هر سه نفر در دم شهید شدند و هیچ اثری از آنها باقی نماند. از اینها شاید فقط اندازه یک کف دست، گوشت بدنشان مانده بود. این صحنه دقیقا جلوی چشمان ما اتفاق افتاد، همه شوکه شده بودیم و نمی‌توانستیم کاری انجام بدهیم. یکی از بچه ها بلند شد و تکه های بدن این شهدا را جمع کرد و داخل پلاستیک گذاشت، در حالی که گریه امانش نمی‌داد...

ISBN:978-600-331-500-6

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های
دفاع مقدس استان گلستان

نشر صریر